

ایچ پرپل زاد

بوبول



ایمیج پزشکت زاد

بوبول

مجموعه‌های چند قطعه‌های هزاری و انتقادی



آثار نیل

چاپ دوم

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در آبان ماه هزار و سیصد و چهل و شش
هجری خورشیدی به پایان رسید.
حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات نیل می باشد.

چند قطعه‌ای که در این کتاب ملاحظه می‌فرمائید در سالهای ۱۳۴۴ و ۱۳۴۳ در مجلات تهران منتشر شده است و شاید بعض آنها امروز دیگر جنبه‌انتقادی خود را از دست داده باشد. مثلاً قطعه‌ای که بمناسبت جمیع آوری و نگهداری معتادین بمواد افونی در باغ مهران، نوشته شده امروز که بر اثر حکماری نزدیک دولت و ملت بحمد الله دیگر حتی بـک نخود ترباک در تمام کشور پیدا نمی‌شود، فقط بعنوان اشاره بـک دوره از تاریخ مملکت قابل ضبط است همچنان است قطعه «نسل بیچاره» که بنده چند سال پیش بعد از انتشار خبر مقطوع النسل شدن دو نفر از هموطنان بدست دو بانوی کوتاه فکر، نوشتم و چون بعلت روشن بینی و عاقبت اندیشه اکثریت با نوان کشور واقعه نظیر پیدا نکرده اهیت و تازگی خود را از دست داده است. چند انتقادی که در قسمت آخر کتاب ملاحظه می‌فرماید در روزنامه اطلاعات جمعه منتشر شده است. چون با عنوان رسی انتقاد بر شه تحریر در آمده از قسمت اول هجزی گردیده است.

میل داشتم تمام نوشته‌های خود را پیدا می‌کرم و منتخبی از آنها را نظر شما میرساندم ولی متأسفانه هیچکدام را ضبط نکرده بودم و باقتن این چند قطعه راهم مـدیون آقای نعمت الله جهانیانوئی مدیر «فردوسی»، آقای دکتر رحمت مصطفوی مدیر «روشنفکر» و آقای احمد شهیدی سردبیر نشریات اطلاعات هستم که بعض شماره‌های موجود نشیریات خود را در اختیار گذاشتند و از ایشان بـسیار همنونم.

دیماه ۱۳۴۸

ا. پ.

۶	بوبول
۱۵	شوشجان
۲۵	رودلکامی
۳۰	هوشی
۴۳	فرهاد بی بنیاد
۵۳	«نسل» بی پیچاره
۶۱	اولین گفتگوی آدم و حوا
۶۶	انگور
۷۳	ورزش سوئدی
۸۴	خاخا
۹۲	سود انگلیسی
۱۰۰	مر تاضن هی دندی ۵۵
۱۰۶	هموش
۱۱۰	سیپل منوج
۱۱۷	آخرین آرزو
۱۲۲	هدیه فرشتگان
۱۲۶	آرتیوست بازی
۱۳۱	زیان پلوخوری
۱۳۵	اسم رماناتیک
۱۳۹	تنگ بی یولی
۱۴۰	لولو عینکی
۱۵۱	پنهارات و مضرات

پنجم

نمايشنامه عشقی ، اجتماعی ، بهداشتی در يك پرده

کم کم مدعوین مجلس عروسی را ترک میکنند. عروس و داماد، مهین و محسین خان، باقیافه‌های خسته نزدیک در خروجی ایستاده و با مدعوین خدا حافظی میکنند. آخرین دسته مهیانان که از بستگان نزدیک عروس و داماد هستند در حالیکه هم‌صدای آواز میخوانند از در بیرون میروند. عروس و داماد از پس خسته شده‌اند دیگر معامل نمیشوند بلطفاصله از مامان و پاپا خدا حافظی میکنند و به اطاعت‌شان میروند.

در طبقه پائین خانه، پدر و مادر محسین خان منزل دارند. طبقه بالا را برای محسین خان و زنش آماده کردند. همین قبل از رفتن بساط اخواب در یک صندوق خانه کوچک را باز میکنند تو لمسک کوچک دو ماهدی را که در صندوق خانه از اینطرف با آنطرف میرود در بغل میکیرد و بساط اخواب میبرد. مادرش قبل از مراجعت به منزل مدتها اسرار درده است که توله سگ را همراه بیرد ولی مهین حاضر نشده است حتی در شب عروسی توله سگ را از خود جدا کند. مهین خیلی خوشگل و فوق العاده اوس است.

مهین - (توله سگ را روی تختخواب میگذارد) بوبول جان خسته شدی ؟

مد حسین خان - (در حال بازکردن کراوات) این توله سگ چیه مهین جان ؟

مهین - این چه طرز حرف زدن است حسین ؟
مددحسین خان - چطور مگر ؟ من حرف بدی تزدم، توله سگ حرف بدی فیست.

مهین - بله امانه اینطور باشید! تو وک طوری گفتی که...
مددحسین خان - بهر حال این سگ چیه ؟
مهین - بوبول من .

مددحسین خان - بوبول شما اینجا چکار میکنند؟
مهین - بوبول عادت دارد شبها توی بغل من میخوابد.
مددحسین خان - (میخواهد چیزی بگوید ولی پشیمان میشود) من ...
یعنی ...

مهین وارد تختخواب میشود بوبول را پهلوی سر خود زیر هلا梵ه میبرد. مددحسین خان مدتی تردید و این پا آن پا میکند و کلاماتی زیر لب میگوید و سرخ و سبز میشود ولی عاقبت او هم وارد تختخواب میشود.
مددحسین خان - مهین جان این سگ ناراحت کننده است .

مهین - اول دعوا مرافعه تو شروع شد . منکه نمیخواهم تا آخر دنیا این سگ را نگهدارم چون بمن عادت دارد چند شب اینجا نگهش میدارم بعد یواش یواش از خودم جداش میکنم و میفرستم منزل مامان .

مدحسین خان - (بالحن ناراضی) خیلی خوب اما... امشب...
 هردو ساکت میشوند ولی چشم‌های داماد باز است. دنبال جمله‌ای
 میگردد که بوسیله آن دوباره مسئله را مطرح و سگ را بهر قیمت شده‌از
 سرو آکند. صدای یک سگ ولگرد از کوچه شنیده میشود بوبول باشندیدن
 این صدا از همانجا یعنی از پهلوی گوش عروس و داماد شروع پارس کردن
 میکند. صدای سگ ولگرد بند می‌آید ولی بوبول به پارس کردن ادامه
 میدهد. چند نفر ولگرد در کوچه میگذرند با دهان تقلید صدای سگ
 را میکنند بوبول بیش از پیش عصبانی میشود و از همانجا شدیداً پارس
 میکند.

(مدحسین خان با قیافه عصبانی با پیراهن وزیرشلواری از جا بلند
 میشود چراغ را روشن میکند ودم پنجره میرود)
 مدحسین خان - آهای لعنت بر پدر مردم آزارتان. میروید یا بیایم
 پائین ...

مهین - حسین جان باز حرف بد زدی !
 ولگردان میروند. مدحسین خان بجای خود بر میگردد از شدت خشم
 میلرزد و از این دنده آن دنده میشود.
 مدحسین خان - این سگ هم که ...
 مهین (باتشد) - این سگ هم کدچی ؟ باز شروع کردی ؟ اصلاح نمیدانم
 این سگ زبان بسته چه هیزم تری بتو فروخته !
 مدحسین خان - حالا عصبانی نشو عزیزم .
 مدحسین خان مدتی به سقف چشم میدوزد و فکر میکند . ناگهان
 فکر بکری بخاطرش میرسد بلند میشود و چراغ را روشن میکند.

میهن - باز چراغ را روشن کردی ؟

مدحسین خان - حالا فهمیدم چرا این طفلک بو بول اینقدر ناراحت است و خوابش نمیرد... حیوانات گرسنه است.

میهن - راست گفتی ... اما مگر خوراکی داری ؟

مدحسین خان - (بو بول را از توی تختخواب بلند میکند) صیر کن الان یک چیز خوبی بپشم میده.

سگ را روی میز میگذارد و از جعبه شکلات یک شکلات بیرون آورده باو میدهد سگ با کمال اشتها میخورد، جعبه شکلات را جلوی او میگذارد و خودش به تختخواب بر میگردد.

میهن - چی بپشدادی ؟

مدحسین خان - شکلات ها را گذاشتم بخورد.

میهن - (فریاد میزند) واخدا مر گم بده الان شکلات هارا با کاغذ میخورد رو دل میکند بلند شو از توی کاغذ بازشان کن.

مدحسین خان درحالیکه از شدت خشم خود را میخورد بدون سرو صدا بلند میشود چراغ را روشن میکند نگاه غضب آلودی به بو بول می اندازد و با بی حوصلگی کاغذ شکلاتها را باز میکند و به تختخواب بر میگردد امیدوار است که در غیبت بو بول بتواند بنحوی مهین را راضی کند که امشب از خوابانیدن بو بول در تختخواب عروسی چشم پوشی کند. در جستجوی کلمات محبت آمیز است.

بو بول - (از پای تخت) واق ... واق ... واق ...

مهین - واخدا بکشدم طفلکی نمیتواند از تخت بالا بیابد.

مدحسین خان - پس جرا شکلات ها را زهر مار نکردی ؟

مهین - حسین حرف بدنزن بلندشو بوبول را بگذار بالا.
 بوبول پای تخت در انتظار کمک است مدحسین خان در حالیکه با صدای خیلی آهسته قرولند میکنند پا را از تخت پائین می گذارد. از بخت بد پای او درست روی شکم بوبول قرار میگیرد فریاد جگر خراش سگ بلند میشود مهین سراسیمه از جا میپرد.

مهین - واخدا مرگم بده!

چراغ را با عجله روشن میکنند بوبول زیرپای سنگین مدحسین خان رفته و بادهن کف آلود پیک چهلو افتاده است، مهین بادین این منظره به سروسینه خود میزند و بگریه می افتد.

مدحسین خان - مهین جانم گریه نکن.

مهین - (گریان) تو عمدآ کردی... بيرحم... قاتل... پس برو زود يك دکتر بیار.

مدحسین خان - مهین جان فکر کن اینموقع دکتر کجا بود.

مهین - (گریان) پس برو یکخرده شیر از پائین بیار.

مدحسین خان - اینموقع شب شیر کجا بود جانم.

مهین - پس تو میخواهی بوبول را بکشی، اگر بوبول بمیرد منهم خودم را میکشم (زارزار گریه میکند)

مدحسین خان - چشم، چشم، رقمن گریه نکن، اما اگر شیر نباشد چطور؟

مهین - اگر نبود... گرچه یادم آمد بوبول شیر دوست ندارد يك چیز مقوی برایش بیار دو تا زرده تخمر غ بیار.

مدحسین خان - زرده تخمر غ؟

مہین - (زار زارگریه میکنند) معطل نشو، بو بول مرد ...

مد حسین خان - رفتم... چشم...

مد حسین خان با همان لباس خواب از پله‌ها پائین می‌آید. آهسته

مادرش را از خواب بیدار می‌کند. سعی می‌کنند پدرش بیدار نشود.

مد حسین خان - (آهسته) خانم جان... خانم جان...

خانم - (آهسته) چیه؟ چی می‌خواهی؟

مد حسین خان - خانم تخم مرغ دارید؟

خانم - بعله، چطور مگر؟

مد حسین خان - دو تا زرده تخم مرغ بدھید.

خانم - چی؟ زرده تخم مرغ؟... وای خدا مرگم بده! آدم باین جوانی

زرده تخم مرغ می‌خواهد.

مد حسین خان - حالا فرست ندارم توضیح بدھم اگر دارید معطل

نکنید.

خانم - آخر من که مادرت هستم باید بدانم برای چی می‌خواهی.

مد حسین خان - (بی حوصله) برای بو بول می‌خواهم، حاش خرابه.

خانم - خدا مرگم بده جلوی مادرت چه حرفاها میز نی... خجالت

داره، خدا مادرت را مرگ بده، چرا زودتر نگفتی... حالا جلوی سرو همسر

آبروی من میریزد. چطور توی چشم مادر مهین نگاه کنم...

مد حسین خان - (بیش از پیش بی حوصله) خانم صحبتهای زیادی

نکنید تخم مرغ دارید یا نه؟

خانم - آره... (بلند می‌شود با قدمهای آهسته، برای اینکه شوهرش

بیدار نشود، بطرف گنجه می‌رود دو تخم مرغ بیرون آورده می‌شکند زرده

آنها را در یک فنجان می‌اندازد. مد حسین خان فنجان را می‌گیرد و عازم
برگشتن باطاق خودش می‌شود)

خانم - وای خدا مر گم بده... نبر بالا جلوی دختر، آبروریزی است
همینجا یکدفعه بینداز بالا!

مد حسین خان جوابی نمیدهد عصبانی و بی‌حوصله از اطاق پدر و
مادرش بیرون می‌رود. خانم، پدر مد حسین خان را بیدار می‌کند و در حالیکه
بسروینه خود میزند در چند کلمه معنی‌دار ماجرا را آنطورکه خود تصور
کرده است باو می‌گوید. پیر مرد درحالیکه ملافه را روی سر می‌کشد زیر
لب می‌گوید:

- فردا باید بیریشم پیش دکتر کاظم خان.

مد حسین خان باطاق خود بر می‌گردد فنجان زرد تخم مرغ را بهین
می‌دهد. چند دقیقه می‌گذرد. منظره اطاق تماشائی است:

مهین با پیراهن خواب چهار زانو روی قالی کف اطاق نشسته باقاشق
چایخوری زرد تخم مرغ به گلوبی بوبول میریزد... مد حسین خان هم با
پیراهن و زیر شلواری و موی آشته و چشم‌های پف کرده روی یک صندلی
نشسته و ناظر پرستاری بوبول است. خود را می‌خاراند.
مهین - اینقدر خودت را نخاران.

مد حسین خان - گمانم از تن بوبول جانور آمده توی تن من...
مهین - (با چشم‌های اشک‌آلود فریاد میزند) اینهم ضربت آخری
است... بی انصاف! حیوان بی آزار را عمدتاً کشتی حالا بالای سر نعشش هم
ازش بدگوئی می‌کنی... خدا یا این مردها چقدر بی انصافند.
مد حسین خان جوابی نمیدهد. مهین کمر بوبول را ماساژ میدهد.

بو بول از شدت درد تکان میخورد و بدون اراده پای مهین را گاز میگیرد.

مهین - آخ... آخ... آخ پام...

مد حسین خان - (مضطرب) چطور شدمهین جان؛ بگذار بیسم چطور

شده ...

مهین - آخ... آخ...

مد حسین خان - این سگ هار باشد!

مهین - (فریاد میزند) حالا بد بخت نیمه جان هار هم شد... طفلك

از زور درد گازگرفت تازه نفهمید من هستم خیال کرد پای تو است... حالا

بدو برو یک خرده «مر کور کروم» بیار.

مد حسین خان - مر کور کروم؟

مهین - (فریاد میزند) معطل نشو... مگر نمی بینی خون افتاده

بی انصاف!

مد حسین خان - چشم... چشم، رفتم...

مد حسین خان با همان لباس خواب از پله ها پائین میرود وارد اطاق

والدینش میشود مادر خود را آهسته از خواب بیدار میکند.

مد حسین خان - خانم جان... خانم جان...

خانم - چیه؟ باز چه میخواهی؟

مد حسین خان - خانم مر کور کروم دارید؟

خانم - (در تخت خواب می نشیند، با تعجب) مر کور کروم میخواهی

چه کنی؟

مد حسین خان - بو بول پای مهین را زخم کرده!

خانم - وای خدا مرگم بده!... (بلند میشود شیشهٔ مرکور کروم را به پسرش میدهد) خدا مرگم بده ... دیدی چه خاکی بسرم شد!...

مد حسین خان شیشهٔ دوا را گرفته بیرون میرود. خانم شوهرش را بیدار میکند و ماجرا را برایش تعریف میکند. پدر مد حسین دندنه بدهنده میشود ملافه را روی صورت میکشد و میگوید :

- این پسر از بچگی همیشه یا بی نمک بود یا شور شور... بهر حال فردا باید بیریمش پیش دکتر کاظم خان ...

مد حسین خان با طاق خود بر میگردد مهین جای دندان بوبول را مرکور کروم میمالد و به پرستاری سگ ادامه میدهد درحالی که مد حسین خان خود را بشدت میخاراند سپیده صبح میدهد، روشنائی روز آهسته آهسته اطاق را روشن میکند و شب زفاف بیان میرسد.

شیوه شیوه جان

هنر نزد ایرانیان است و بس

روز دوم یاسوم عید پارسال طرف عصر در خانه ما بازشد، منوچهر و زن سویسی اش ژاکلین وارد شدند. بعد از سلام و علیک و تبریک و احوال پرسی صحبت به ابوالحسن خان دوست مشترک ایام تحصیل مان کشید. گفتم: - منوچهر تو بدکاری می‌کنی. ابوالحسن خان خیلی از تو گله داشت می‌گفت از اروپا برگشت رقم دیدنش بازدیدم نیامد. هر چه باشد او دوست ماست و از ما بزرگتر است. لااقل برای تبریک عید سری بهش بزن. فی الواقع ابوالحسن خان چند سال ازمن و منوچهر بزرگتر و پدر دوپسر بود.

منوچهر گفت:

- والله من خیلی گرفتار بوده‌ام. طفلک ژاکلین خیلی تنها و ناآشنا بود گرفتار او بودم ... اگر موافقی همین الان با هم برویم منزلش که هم بازدیدش باشد هم دیدن عید. منوچهر با ذحمت موضوع را برای زن‌ش ژاکلین که بیحرکت و

ساکت در گوشه‌ای نشسته بود ترجمه کرد.

منوچهر یکسال درسوسیس مانده بود و فقط از آنجا یاکنون آورده بود و وقتی صحبت از حدود صحبت‌های معمولی خانوادگی خارج میشد برای فهم‌اندن و فهمیدن ریزه‌کاریهای زبان‌فرانسه احتیاج بمترجمداشت. ژاکلین هم موافق بود.

ابوالحسن خان با کمال محبت ما را وارد سالن پذیرائی کرد و قمر جون زنش و خانم شازده مادر زنش را بما معرفی کرد بعد از سلام و علیک و صد سال با این سالها صحبت‌های شیرین شروع شد:



منوچهر - خوب ، ابوالحسن خان حالا چندتا بچه دارید ؟
ابوالحسن خان - دو تا پسردارم اولی هفت ساله است دومی دو ساله.
منوچهر - اسمشان را چه گذاشته‌اید ؟
ابوالحسن خان - بزرگ‌هه کامران، کوچکه شباهنگ (خطاب به زنش)
قمر جون بچه‌ها کجا هستند؟

قمر جون - واله شو شو که خوایده ؛ کامی هم همین جاهاست (صدا می‌کند) کامی جان ، کامی جان... یکدیقه بیا اینجا... این کامی ، آقا ، کوچک که بود عین این بچه‌های آمریکائی بود ماشاء الله هزار ماشاء الله اینقدر سفید و تپل بود که نمیدانید ، حالا یک‌خرده شکلاش عوض شده ... بیینم ژاکلین خاتم پسرم را می‌بینندندیا نه... بیینم بچه‌های ما خوشگل ترند یا بچه‌های سویسی (صدا می‌کند) ده کامی جان یا اینجا یکدیقه...
پسر بچه هفت ساله‌ای بالباس فورمی مدرسه و موی ماشین شده نمره دو با چند لکه برآق جای زخم درس وارد می‌شود.

خانم شازده - سلام کردي؟

کامي - سلام.

من و منوچهر - به به، سلام... سلام بروي ماه شما...

پسر بچه را به راکلین معرفی میکنند. زن جوان دست جلومی آورد
که با او دست بدهد پسر بچه مدتی مات و میهوت اورا نگاه میکند و بطرف
مادر خود می رود.

قرمجون - ماشاءالله اين بچه بقدری با هوش و با استعداد است که
فکر ش را نمیشود کرد. همیشه نمره هاش سیزده و چهارده است...
خانم شازده - کامي جان بروآن مشق هایت را بیار.

پسر بچه بیرون میرود و چند لحظه بعد با یك دفتر چه کثیف وارد
می شود.

من و منوچهر - (نگاهی به صفحات کثیف و خطوط کج و معوج دفتر چه
می اندازیم : «توانا بود هر که دانا بود تحریر شد»). به به... ماشاءالله...
واقعاً خط خوبی دارد.

منوچهر - اینرا خودش نوشته یا دستش را گرفته اید؟
قرمجون و خانم شازده و ابوالحسن خان باهم - فخیر خودش نوشته.
ابوالحسن خان نگاه غضب آلودی به پرسش می اندازد کامي انگشت
را از سوراخ بینی بیرون می آورد.

خانم شازده - کامي جان شعرت را برای آفای منوچهر خان
نخواهد؟

کامي - من بلد نیستم.

قرمجون - لوس نشو شعرت را بخوان.

کامی - من بلد نیستم .

قمرجون - اینقدر این بچه خجالتی است که حد ندارد . (به کامی)
بخوان جانم ... آقایان که غریبه نیستند .

کامی براثر اصرار پدر و مادر و مادر بزرگش حاضر بخواندن میشود
چشمها را به قالی دوخته و میخواهد :

- همی ای پسرپند آموزگار ... همی ای پسرپند آموزگار ...
ابوالحسن خان - (او لین کلمه مصرع بعد را بیاد او میآورد) گرامی .
کامی - گرامی چوجان دار و شو هوشیار ... گرامی چوجان دار و
شو هوشیار ... گرامی چو ...

ابوالحسن خان - (باز کامه اول بیت بعد را آهسته به پرسش یاد -
آوری میکند) بدان تو .

کامی - بدان تو همی درجهان ای پسر که آموزگارت بود چون پدر ...
ابوالحسن خان - که آموزگار .

کامی - که آموزگار ... که آموزگار ... ؟
ابوالحسن خان - که آموزگار از پدر ...
کامی - که آموزگار از پدر بهتر است ... که آموزگار از پدر بهتر
است ... که آموزگار ...

ابوالحسن خان - که او را بسی .
کامی - که او را بسی ... که اورا بسی ... که او را بسی علم اندر بر
است .

ابوالحسن خان و قمرجون و خانم شازده برای او دست میز نند من و
منوچهر و ژاکلین هم ناچار دست میز نیم . قمرجون و خانم شازده او را

میبوسد.

قمرجون - اما این بچه با اینهمه کار و زحمت درس اصلا لب به غذا و خوراکی نمیزند... اینقدر کم غذاست که چه عرض کنم.

منوچهر - (مطلوب را برای زشن ترجمه میکند)

زاکلین - (بزبان فرنگی) پس چرا او را پیش طیب نمیرند؟
کامی چیزی در گوش مادرش میگوید و ظرف شیرینی را نشان می دهد قمرجون با ولب گزه میکند کامی بر سبیل اصرار و پافشاری پا بر زمین میکوبد و بعض میکند.

قمرجون - یا بدم جونم بیرون و برگردیم (دست کامی را گرفته از اطاق بیرون میبرد).

خانم شازده - بقدرتی این بچه بی سر و صدادست که حد ندارد. عیناً مثل مادرش که وقتی بجده بود نفسش در نمی آمد.

از نقطه دوری در خانه صدای چند سیلی و گریه و فریاد کامی بگوش تیز ما میرسد :

- آی مامان جونم غلط کردم... آی مامان جونم دیگه نمیکنم... آی مامان جونم...

قمرجون - (بعد از چند لحظه وارد میشود) کامی را گذاشت آن اطاق مشق هایش را بنویسد. اینقدر این بچه بدرش علاقه دارد که چه عرض کنم.

من و منوچهر نفس راحتی می کشیم.

خانم شازده - قمرجون بین اگر شوشجان بیدار شده بیارش اینجا آقای منوچهر خان بییندش آن دفعه که دیدندش خیلی کوچک بود.

(نگاه درمانده و مستأصل من و هنوز چهر بهم)

قمرجون - (صدامیزند) فاطمه سلطان اگر شوشو بیدار شده بیارش

اینجا.

هنوز ما دوست کلمه صحبت نکرده‌ایم که در باز می‌شود مستخدمه‌یا ک

بچه دو ساله اخمو را با چشم‌های پف‌کرده وارد سالن می‌کند.

قمرجون - ایوای قربونش بشم... ایوای حیرونش بشم... بدو بیا

پیش‌عموجون ...

بچه بیش از پیش اخم می‌کند.

خانم شازده - تصدق اون خندهات ... عزیز دل مادر (بچه را بغل

می‌کند) تصدقانت مامان، تو صندوقانت مامان... نمکدانات مامان.

منوچهر - اینها را برای ژاکلین ترجمه‌کن، از من می‌پرسد یعنی

چه؟

من - بگو معنی ندارد.

خانم شازده - (بچه را زمین می‌گذارد) شو شو جان برو عموم جون را

بوس کن...

چون بچه نمی‌تواند درست راه برود این جمله مرا مکلف می‌کند

که بچه را بلند کرده و بیوسم بمحض این‌که بطرف او می‌روم گریه راس

میدهد و بطرف مادرش می‌رود.

قمرجون - ایوای خدا مرگم بده این بچه چرا امروز غریبی می‌کند

ماشاء الله از صبح تا شب آدم صدایش را نمی‌شنود بغل همه می‌رود ...

نمیدانم چطور شده... بلکه از خواب پاشده نحس شده... (اورا بلند می‌کند)

گریه نکن تصدق اون اشکهات برم.

خانم شازده - گمامن از عینک آقا ترسیده.

قمرجون - ولی خدا حفظش کند بقدری این بچه با این سن باهوش و با استعداد شده که حد ندارد اینهمه عکس روی بخاری است عکس یکی کی میشناسد.

نگاه ما متوجه بخاری میشود عکس همدافراد فامیل روی بخاری دیده میشود عکس ابوالحسن خان نیم تنه ۱۸ در ۲۴ در وسط سایر عکسها جادارد.

قمرجون - (بیچه) شوشجان عکس پاپا جون کدام یکی است؟
شوشجان - (با انگشت شخص ابوالحسن خان را نشان میدهد)
قمرجون - نه عزیزم خود پاپا رانگتم عکش را. (بچه را جلوی عکسها درست مقابله عکس ابوالحسن خان میرد بطوری که اگر بچه کوچکترین حرکتی بدست خود بدده دستش مقابله عکس پدرش قرار میگیرد ولی شوشو با انگشت یک عکس بزرگ قاب شده «ریتا ہیورث» را نشان میدهد).

قمرجون - الہی تصدقی برم ماشاء الله خدا حفظش کند عجب هوشی یکوقتی عکس ابول جای این عکس بوده حالا اینرا نشان میدهد.

خانم شازده - نمیدانید آقا! این بچه واقعاً از لحاظ هوش معروف است من خاطر جمع هستم این بچه را اگر توجه کنند و مواظب ش باشند یک آدم فوق العاده ای میشود ... مثلًا من و قمرجون دو ماه پیش برديمش خیابان از این ماشین های پلیس که بلند گو دارند و صحبت میکنند دیده بقدره فشنگ ادای آنها را در میآورده که چه عرض کنم.

قمرجون - شوشجان آن ماشین گنده ها چی میگفتند؟

شوشجان - ...

قمرجون - ده بگو آن ماشین گنددها چی میگفتند؟

شوشجان - ...

همه در انتظار هنر نمائی شوشو در سکوت محض فرورفته ایم.

قمرجون - بگو تا قاقا بہت بدhem (یا کنان شیرینی در برابر چشم بچه میآورد)

شوشجان - گاگا... گاگا... (گاگاگویان و اشکریزان نان شیرینی را میگیرد)

قمرجون - حالا بگو چی میگفت!

شوشجان - (در حالیکه مشغول خوردن نان شیرینی است بدون اراده صدائی از گلو خارج میگذند) اددده.

قمرجون - (دهان اورامیو سد) الهی دور آن حرفزدنت بگردم...
الهی تصدق آن «عابرین محترم» گفتنت بر.

خانم شازده - حالا یک خرده برای آقای منو چهرخان نانای کن.
بچد را در میان ما روی زمین میگذارند.

ابوالحسن خان و قمرجون و خانم شازده با هم - (دست کوبان) مینا ناز... ناز... ناز داره مینا... مینا قرداره مینا... سرش فرداره مینا...

شوشجان بیحرکت در میان جمع ایستاده بر حسب تصادف دستش را که بلند کرده است بطرف ما تکان میدهد:

- اددده...

قمرجون - الهی دورش بگردم، یعنی میخواد بگه شماها هم دست بزنید.

ماهم شروع بدست زدن و خواندن میکنیم :

— ناز... ناز... ناز داره مینا ...

بالاخره شوشوجان چندین بار زانو راخم در است میکند و بدین را در جهت بالا ببائین و بالعکس بحرکت در میآورد سیل قربان صدقه از اطراف بر سر او میارد. ما به محض اینکه جزیان نایاب بعد ازده دقیقه طولانی پایان میپذیرد بهم نگاهی میکنیم که خود را از آن مهلکه نجات دهیم .

قمر جون - (یک شیرینی به شوشو میدهد) حالا برو عمو جان را بوس کن.

شوشوجان بطرف من میآید او را از زمین بلند میکنم صورت خود را نزدیک میبرم دهن آلوده بشیرینی و آب دهان وینی را به صورت من میچسبانم .

قمر جون - حالا خاله‌جان را لکلین را بوس کن.

و بالاخره نوبت منو چهره فرا میرسد منو چهر شوشورا در بغل گرفته و چند کله با زبان بچگانه با او صحبت میکند ناگهان بچه چشمها را بطرف هادرش بر میگرداند و میگوید: «جیش»

قمر جون - ملاحظه بفرمائید چه بچه هودب و باهوشی است یکدفعه بپش یاد داده‌ام که هر وقت جیش دارد بگوید ، یادش نرفته (برای گرفتن شوشوجان بطرف او میرود)

ابوالحسن خان - اما بد نبود یادش میدادی چند دقیقه زودتر این

کلمه را میگفت مثل اینکه کارش را کرده ...

نگاههای نگران بطرف منو چهر بر میگردد. منو چهر بچه را بیغال

مادرش میدهد و با لبخند اجباری میگوید:
- اهمیتی ندارد!
جلوی کت اولکه بزرگی بشکل نقشه جغرافیائی دریای عمان دیده
میشود.

در میان ابراز تأسف و سر و صداهای زائد، ما از موقعیت استفاده
میکنیم و اجازه مرخصی میگیریم اهل خانه ما را تادم در مشایعت میکنند
در پشت سر ما بسته میشود. چون یکی از پنجره های خانه که به کوچه باز
میشود خوب بسته نشده است صدای قمرجون و متعاقب آن صدای خانم شازده
بگوش هایمیرسد:

قمرجون - فاطمه سلطان یک خرد اسپند با یک آتش گردان آتش
بیار بالا.

خانم شازده - آره قنه جون اسپند آتش کنید این بچه ها امشب خیلی
شیرین زبانی کردند میترسم زبانم لال نظر شان زده باشند.



رودل گاهی

نمایشنامه‌ اخلاقی و تعلیم و تربیتی دریات تابلو

روز جمعه است قاسم خان خوشحال است که بعداز یک‌پنهان سر و صد اوزحمت میتواند امروز را کاملاً استراحت کند با پیژاما روی تخت افتاده و وکش وقوس میرود . طلیعه یکروز آرام و بی‌سر و صدا در کانون مهرومیخت خانوادگی اورا سرکیف آورده است گاهی زیر لب تصنیفی میخواند .

صدای زنش زری بلند میشود:

- قاسم... قاسم... پاشو بیا اینجا بیسم .

قاسم - آخه خانم جون من تازه...

زری - تازه‌چی؟ تازه خوابیدی؟ مگر مرض خواب‌گرفتی . بلند شو

بیا!

قاسم - (قرولند کنان از جا بلند میشود باطاق مجاور میرود) چیه خانم جون؟ بامن چکار داری؟

زری یک کاسه ماست خوری چینی دردست دارد و رو بروی کامی پسر

بچه پنج ساله شان نشسته است.

زدی - بیا تو یک چیزی بگو ... منکه هر چه اصرار میکنم این سولفات دوسود را نمیخورد.

قاسم - (بایحوصلگی) بخور با باجان !

زدی - اینم شد حرف «بخور با باجان»، شمامردها بهجه دردمیخورید؟ بشین همینجا، تو اینجا باشی بهتر میخورد.

قاسم - (می نشیند) بسیار خوب نشستم بینم از برکت وجود من میخورد یانه .

زدی - (به کامی) بخور تصدق شکلت برم الهی.

کامی - (کاسه را عقب می زند) نمی خورم .

زدی - بخور دورت بگردم الهی .

قاسم - من مرخصم ؟

زدی - (عصبانی) نه بنشین . (به کامی) اگر بخوری یک چیز خوبی بہت میدهم .

کامی - اول بده تا بخورم .

زدی - (هدتی دور و بر خود رانگاه میکند. بدقاسم) آن فندک را بده بکامی بازی کنند.

قاسم - آخه خانم جون این فندک را تازه دادم درست کردن.

زدی - (با صدای بلند) حالا برای خاطریک فندک بچه را اذیت نکن.

قاسم ناچار فندک خود را به بهجه میدهد کامی چند دقیقه با آن ور میرود فرش را از کار میاندازد.

قاسم - (عصبانی) دیدی فندک را شکست (به بهجه نیز ند) گوشاله بی شعور ...

زرى - (فریاد میزند) فدای سرش که شکست حالا با بچه دعوا هم
میکنی ؟

کامی - (لب و لوجه را ور میچیند و زیر گریه میزند) اصلا دیگه
نمیخورم .

زرى - بخور تصدق شکل ماهت برم. پاپا غلط کرد ، میز نمش.

فاسم - من مر خصم ؟

زرى - (فریاد) نخیر بنشین. (به کامی) گریه نکن دردت بجونم، این
مسهل را بخوز هر چه بخواهی بہت میدهم.
کامی - من پول میخوام.

زرى - (بدقاسم) یاک تو مان بده بپش.

فاسم - خانم جان پولم کجا بود . خودت که میدانی من پنج تومان
بیشتر ندارم. تا یاک دوازدهم بودجه هم تصویب بشود چهار پنج روز دیگر
طول دارد.

کامی - من دو تومان میخواهم.

فاسم در برابر نگاه تحکم زنش ناچار باطاعت می شود و دو تومان
به کامی میدهد.

زرى - حالا بخور تصدق.

کامی - (کاسه را بطرف دهن میبرد ولی نمیخورد) نمیخورم ...
تلخیه !

زرى - نه عزیزم تلخ نیست نگاه کن پاپا چه خوب میخورد. (کاسه
را بدست فاسم میدهد)

فاسم - آخه بابا... (میخواهد امتناع کند ولی نگاه آمرانه زشن او

را وادر باطاعت میکند کاسه را میگیرد و به لب میبرد
کامی - به، من فهمیدم نخوردم.

قاسم - (دوباره کاسه را بدهن میبرد) بین خوردم هیچ تلغی نیست.
کامی - به، فهمیدم نخوردم.

قاسم - (عصبانی) از کجا فهمیدی؟

کامی - از اینجا که تالب ترک خودگی کاسه بود حالا هم تالب
همانجا است.

زری - (بدقاسم) حالا یکخرده بخور، نمیمیری که.

قاسم - (یک جرعه میخورد با قیافه درهم و آخم آسود) به به، عجب
خوشمزه است. (بدزنش) تمیتوانستی توی یاک کاسه سالم بریزی؟

زری - (آهسته) آخمنکن... چدایفده‌ای هم میکنی... کاسه سالم...
کاسه سالم نداریم.

کامی - نخیر تو نخوردم.

زری - (عصبانی به قاسم) بخور یکخرده!

قاسم - خدا شاهده خوردم (باز یک جرعه میخورد).

کامی - نخیر نخوردم.

قاسم - (عصبانی مقداری از مسهل را در یک استکان میریزد و میخورد)
حالا دیدی خوردم.

زری - (عصبانی فریاد میزند) تو که همه‌اش را خوردم چیزی برای
بچه نماید (به کامی) حالا دورت بگردم همین یکخرده را بخور.

کامی با اکراه فراوان و با فشار مادرش باقیمانده مسهل را میخورد.

قاسم برای استراحت قرولند کنان به اطاق مجاور میرود. چند دقیقه میگذرد

بچه آهسته در دوشه کلمه احتیاج تندي را باطلاع مادرش میرساند.

زري - (بچه را بغل میکند و فریاد میزند) قاسم، قاسم...

صدای قاسم - (از یک نقطه دوردست) بله...

زري - کجای؟ بدو آن لگن بچه را بیار.

صدای قاسم - نمیتوانم. کاردارم.

زري - چکار داري؟ بیا معطل نکن.

صدای قاسم - کاردارم نمیتوانم.

زري - کارت را بگذار برای بعد.

صدای قاسم - کار فوتی است.

زري - خدا هرا مرگ بده ... معطل نکن قاسم.

صدای قاسم - یک خرده صبر کن حالا نمیتوانم.

زري - با فریاد (گوش خراش) بی انصاف بیا، بچه هم مرد. کدام خراب

شده هستی؟

فریاد قاسم - (از همان نقطه دوردست) توی اینجا هستم. اینقدر

داد نزن. من خودم گرفتارم. آخر بیشتر سولفات دوسود را من مادر مرده

خوردم!



هوشی

از مکافات عمل غافل مشو

نمايشنامه پليسي و قضائي در يك پرده

جلسه دادگاه بر ياست رئيس جديد كه مرد مسن لاغر اندامی است تشكيل ميشود. رئيس خسته بنظر هير سد ارباب دعوي و تماشچيان باحترام و درود رئيس دادگاه بلند ميشوند. ادعانامه دادستان قرائت ميشود. رئيس دادگاه عينك خود را پاك ميكند.

ادعانامه دادستان حاکي است كه پسر بچه يانزده ساله اي بنام منصور بوسيله يك قرقره فilm عکاسي که روی چراغ نقتي گرم کرده است دختر بچه سدساله اي بنام مهوش را كه هم بازي خواهر کوچکش بوده در ناحيه پشت ران داغ کرده است. علاوه بر اينکه جاي سوختگي باقی مانده است دختر بچه متجاوز از يكماه بستری و تحت معالجه قرار گرفته است.

رئيس دادگاه - (خطاب بدمنشي) ارباب دعوي همه حاضرند؟
هنشي - بله قربان .

رئيس - (خميازه ميکشد) درست توجه كنيد اگر همه حاضر نيستند جلسه را برای روز دیگري تجدید كنيم .

منشی - نخیر قربان، همه حاضرند.

رئیس محاکمه عینک خودرا بچشم میگذارد و پرونده را ورق میزند.

رئیس - اولیاء اطفال حاضرند؟

منشی - نخیر قربان اولیاء اطفال...

رئیس - پس بعلت عدم حضور اولیاء اطفال جلسه را بروز دیگری موکول میکنیم.

وکیل متهم - باید بعرض ریاست محترم دادگاه برسانم که اولیاء اطفال فوت کرده‌اند.

رئیس - پس جلسه را برای یکروز دیگر تجدید کنیم تا قیم برای آنها تعیین بشود.

دادستان محاکمه - همین الان ممکن است تقاضا کنیم برای آنها قیم اتفاقی تعیین بشود. در هر صورت بنده تقاضا دارم تا تعیین قیم از خود اطفال تحقیق بفرمایید.

(رئیس پرونده قطور را ورق میزند عاقبت اسم ورسم شاکی و طفل اورا پیدا میکند).

رئیس - دو شیوه مهوش معروف به موشی... حاضر است یانه؟

خانم جوانی با آرایش غلیظ و لباس آخرین مد تقریباً سی ساله با نازو کر شمه از جا بلند میشود تمام نگاهها با دوخته میشود.

رئیس - (بخانم) شما مادر موشی هستید؟

خانم - نخیر آقا... بنده موشی هستم!

سر و صدا و گفتگو بین رئیس و سایر کارمندان دادگاه و تماشاچیان. بعد از چند لحظه:

رئیس - خانم شما دادگاه را مستخره کرده‌اید؟ مهوش ملقب بموشی
دختر بچه سه‌ساله شما هستید؟

وکیل متهم - بنده بعرض ریاست محترم دادگاه میرسانم که اگر
بتاریخ شکایت توجه بفرمایید مربوط به بیست و شش سال قبل است و هر
هفت هشت ماهی یک جلسه محاکمه تشکیل شده و مرتبًا جلسات تعجیل شده
و تاکنون به نتیجه نرسیده است و اقتدار دارم بعرض ریاست محترم دادگاه
برسانم که بنده سومین وکیل متهم هستم و دو وکیل قبل از من بمرگ طبیعی
فوت کرده‌اند و دختر بچه سه‌ساله، امروز خانم محترمی شده‌اند.

رئیس - بعله... خوب رشد کرده‌اند.
منشی دادگاه - ماشاء الله.

رئیس - خوب خانم حالا شما چند سال دارید؟
خانم - (با ناز و کرشمه) بیست و پنج سال.
رئیس - شما در موقع وقوع بزه سه‌ساله بودماید از آن موقع تا حالا هم
بیست و شش سال گذشته پس با این حساب ...
خانم - حتماً یکجایی اشتباه شده چون من بیست و پنج سال دارم.

رئیس - فرمودید اسم شما چیه؟
خانم - اسم مهوش اما هنوز بعد از آنوقتها صدایم میزند موشی جان.
رئیس - پس متهم منصور پانزده ساله هم حتماً حالا بزرگ شده!
وکیل متهم یک مرد چهل ساله موقر باموی فلفل نمکی و عینک پنسی
را نشان میدهد:

- جناب آقای دکتر منصور.
رئیس محاکمه از بالای عینک نگاهی باو میکند و باحترام او

نیم خیز میشود. سپس پرونده را چند لحظه ورق میزند تاریخ شکایت را نگاه میکنند:

– بعله... درست بیست و شش سال پیش... پس چون متهم و میجنی علیها هردو کبیر و حاضر هستند رسیدگی مانع ندارد.

مهوش خانم نگاهی باطراف می‌اندازد چون می‌بیند کسی متوجه او نیست لبۀ جوراب ابریشمی را لوله میکنند و تازیرزانو پائین می‌آورد وقتی سر بلند میکنند تمام حضار را متوجه زانوی برخنه خود می‌بینند حتی منشی پیر دادگاه برای اینکه بهتر ببینند سه چهار پرونده را روی صندلی زیر خود گذاشته است وزیر لب «ماشاء الله» میگوید. مردی که ظاهرًا شوهر خانم است بدپهلوی او زده و با صدای آهسته ویرا به پوشانیدن زانو دعوت میکنند:

– پاها یات را بپوشان.

رئیس- (چشم غردای بمرد میرود) آقا دادگاه تشکیل شده است شما حق صحبت ندارید و گرنده دستور میدهم شما و سایر تماشاچیان را از دادگاه خارج کنند.

وکیل مدافعان متهم شروع بصحبت میکنند طرز صحبت او خیلی خسته کننده است تماشاچیان زیر گوشی با هم صحبت میکنند رئیس دادگاه هم بطرف دادستان دادگاه خم میشود و آهسته شروع بصحبت بالا می‌کند:

– خوب قربان تازه کهنه چی خدمتتان هست؟

دادستان دادگاه - والله قابل عرض چیزی نیست.

رئیس- این قضیه نان را ملاحظه فرموده اید چه افتضاحی شده؟
دادستان - گویا دستور داده اند که اگر دو آتشه را بیشتر از نرخ

معین ...

رئیس - ای آقا چه دستوری ... چه حسابی ... چه کتابی ... امروز
صبح باز یک نافی برای ما آورد مثل لحاف کرسی ...
دادستان - راستی از تفیعات چه خبر؟ خیلی صحبتش ...
رئیس - جنابعالی از آن رتبه‌های تصویب‌نامه‌ای استفاده میفرمائید؟
دادستان - بنده، عرض شود بحضور مبارکتان که یاکرت به ...
صحبت رئیس و دادستان محکمه ادامه پیدا میکند از هر مقوله حرف
میزنند و وقتی صحبت آنها بچهار دوازدهم بودجه موضوع تصویب یا عدم
تصویب آن میرسد وکیل مدافعان متهم بسخنان خود خاتمه میدهد .
شوهر - (ارجا بلند میشود و فریاد میزند) آقا این چه وضعی است
رسیدگی باین موضوع دیگر مورد ندارد . خانم بنده از شکایت خودش
صرف نظر کرده .

دادستان دادگاه - جنبه عمومی دارد آقا ... شاکیه یکماه تحت معالجه
بوده است .

رئیس - (خطاب بشوهر مهوش) اصلاحکی بشما اجازه صحبت داد ...
اگر در آینده رعایت احترام دادگاه را نکنید دستور میدهم اخراج توان کنند.
(خطاب بدادرستان) آقای دادستان اگر صحبتی دارید بفرمائید .
دادستان - بنده باید بعرض ریاست محترم دادگاه برسانم همانطور
که در ادعانامه قید شده است این مرد دیو سیرت شرور با کمال بیرحمی و
شقاوت با یک قرقه فیلم عکاسی عذر ۹۰ آگما طفل بیگناه را در ناحیه پشت
ران، دقیقاً در نقطه‌ای واقع در چهار سانتیمتر از آخرین مهره ستون فقرات
و سه سانتیمتر برای داغ کرده است. و یکماه این طفل بیگناه را در بستر

بیماری انداخته است. هتھم علت این عمل و حشیانها در بازجوئی کد بالا فاصله پس از ارتكاب جرم بعمل آمده باینطریق بیان کرده است. با اجازه دادگاه عین جمله اورا میخوانم : «چون موشی که همبازی خواهرم بود روی جزو پاکتویس هندسه ام که با هزار ذحمت نوشته بودم کار بدکرد منهم قرقه فیلم عکاسی را روی چراغ نقی گذاشت و قتی داغ شد روی پای او گذاشت که دیگر از این کارها نکند» استدعا میکنم درست توجه بفرمائید ، این مرد ، این مجسم شرارت و سبیعت این دختر بچه را در مقابل انجام یکی از طبیعی ترین و معصوم ترین احتیاجات باین وضع فجیع مجازات کرده است. این مرد شرور این دختر بچه را ...

وکیل هتھم - بنده به کلمات مورد استعمال آقای دادستان اعتراض دارم اگر شاکیه دختر بچه سه ساله بوده است هوکل بنده هم در آن موقع پسر بچه پانزده ساله بوده است و کلمه مرد درباره او صدق نمیکند .

دادستان - ... بهر حال این پسر بچه شرور و بد طینت ...

رئیس دادگاه (خمیازه میکشد) - حالا این پسر بچه حاضر است یاند؟ وکیل هتھم - (هوکل خود را نشان میدهد) بله قربان جناب آقای دکتر منصور ...

دکتر منصور از جا بلند میشود رئیس محاکمه باو تعارف میکند و باحترام او نیم خیز میشود .

دادستان - در هر حال این مرد یا پسر بچه هر چه اسمش را بگذاریم علاوه بر درد بدنی ضربت دیگری هم بر ...

رئیس - مگر عمل دیگری هم کرده است؟

دادستان - نخیر ... ولی علاوه بر شکنجه بدنی ضربت سختی هم بر

دختر بچه بیگناه وارد آورده است و آن اینست که همانطور که ریاست محترم دادگاه شخصاً ملاحظه فرموده اند جای داغ منظره قسمتی از بدن دختربیگناه را ارزیبائی انداخته است و ...

رئیس دادگاه - بنده ندیده ام رئیس سابق دادگاه بوده است بنده تازه این پرونده را دیده ام البته ممکن است بتقادی مدعی العموم محکمه، محل معاینه شود.

دادستان - بنده مخصوصاً از ریاست محترم دادگاه تقاضا میکنم که محل داغ را شخصاً ملاحظه بفرمایند.
رئیس - تقاضای آقای دادستان مورد قبول است.

موشی - (از جا بلند میشود و بطرف رئیس دادگاه میرود) آقای رئیس دادگاه من از شکایت خودم صرفنظر میکنم.

دادستان - نمیشود خانم جنبه عمومی دارد شما اگر بعنوان شاکیه هم از حضور در محکمه صرفنظر کنید بعنوان شاهد قضیه، حضور تان اجباری است.

از بوی عطر تنده موشی رئیس و دادستان دادگاه در حالت جذبه و خلسله فرمیروند، منشی دادگاه عطسه صداداری میکند.

شوهر موشی در تأیید بیانات زنش زبان باعتراف میگشاید:
- آقای رئیس دادگاه این چه وضعی است من اجازه نمیدهم خانم من در بر این همه مرد غریبه بدن خودش را نشان بدهد من اجازه نمیدهم...
رئیس - اولاً بشما کی اجازه صحبت داد؟ ... ثانیاً بهیچوجه نگران نباشید ما برای معاینه قسمت مجروح بدن خانم شما جلسه را سری اعلام میکنیم و اشخاص غریبه خارج میشوند.

دادستان - بله قربان برای حفظ عفت و عصمت عمومی و شئون شوهر شاکیه بنده تقاضای اعلام جلسه سری را میکنم.

رئیس - تقاضای دادستان پذیرفته میشود، بموجب ماده ۳۲۷ جلسه سری اعلام میشود. آقای منشی دادگاه اشخاصی را که در پرونده سمتی ندارند خارج کنید.

(منشی با مراعت بپرسید) از جمیع حضار فقط یک پیر مرد ریشه سفید را که بعداً معلوم میشود پدر شوهر موشی است دعوت بخروج میکند پیر مرد خارج میشود بعد منشی بطرف شوهر موشی میرود و او را دعوت بخروج از سالن میکند شوهر موشی شدیداً اعتراض میکند.

- پس اعلام جلسه سری برای بنده و پدر پیر بنده است؟
رئیس - آقا وقترا تلف نکنید اشخاصی که سمتی در پرونده ندارند باید خارج شوند.

شوهر موشی یکدسته پنج شش نفری مرد های آراسته بین سی و پنج تا چهل و پنج ساله را که روی نیمکت قشیده اند نشان میدهد:

- بنده میخواهم بدانم این آقایان چه سمتی در پرونده دارند؟
منشی - آقایان همکلاسیهای متهم و شهود قضیه هستند.

شوهر موشی یک مرد چهل ساله چاق و درشت هیکل را نشان میدهد.
- این آقا چه سمتی دارد؟

منشی - آقا هارتاپت هاراطونیان معاون نمایندگی محصولات کمپانی عکاسی آگها در تهران هستند که بعنوان کارشناس دعوت شده اند.

شوهر موشی یک مرد سی و پنج ساله بلندقد را نشان میدهد:
- آقا چطور؟

رئیس - آقا چقدر حرف زیادی میزند . آقای منشی آقارا روانه کنید .

هنشی بکمک یاک پیشخدمت شوهر موشی را از سالن خارج میکنند
صدای اعتراض شدید او از خارج بگوش میرسد .

رئیس - خانم موشی خانم برای روشن شدن دادگاه و کشف حقیقت
محل ایراد جرح را نشان بدھید .

موشی - (سرخ میشود) آقای رئیس تصدیق میفرمائید که ...
رئیس - خانم قضاط محکمه مثل طبیب محرم هستند و انگهی وظیفه
و جدانی و اخلاقی و قانونی هر فردی از افراد جامعه اینست که تا حدود
امکان به کشف حقیقت و اجرای عدالت کمک کند . جامعه از شما انتظار
کمک دارد .

دادستان - فرشته عدالت با چشمهاي بسته در انتظار کمک شما است
ما بنام او از شما خواهش میکنیم .

موشی - اما اگر چشمهاي فرشته عدالت بسته است چشمهاي شما
باز است .

دادستان - خانم میدانید که ما در مقام کشف حقایق ابتدا از وجودان
اشخاص برای کمک باجرای عدالت تقاضا میکنیم و اگر قبول نکردند
بغزارهای قانونی متوصل میشویم .

موشی - آقای رئیس من از شکایتم صرفنظر میکنم .
رئیس و دادستان و منشی - (تقریباً هم‌صدا) نمیشود خانم ... جنبه
عمومی دارد .

افراد حاضر در جلسه نیز بازست و حرکات سر گفته قضات را تصدیق

میکنند.

دادستان - خانم بدانید که اگر جامعه ما اصلاح نمیشود اگر جغد شوم بدینختی سایه منحوسش را بر سر مردم انداخته از اینست که مردم باجرای عدالت کمک نمیکنند این صدای هیلیونها افراد رنج دیده و بدینخت و محروم این مملکت است که ازدهان من، نماینده جامعه، از شما خواهش میکنند خانم باجرای عدالت کمک کنید.

موشی - (با حال تأثر) حالا که اینطور است من برای کمک بعد عدالت خدمت بجامعه حاضرم.

موشی در گوشة محفوظی شروع به باز کردن دگمه های لباس خود میکند. منشی دادگاه باعجله یاک دستمال ابریشمی بزرگ نیم زرع در نیم زرع از جیب پیرون میکشد و عینک خود را پاک میکند.

رئيس محکمه و متمهم دکتر منصور و سایر عینکی های حاضر در جلسه نیز باسرعت مشغول پاک کردن عینک میشوند.

منشی دادگاه عرق پیشانی را خشک و گره کراوات مندرس خود را شل میکند، رئيس محکمه و دادستان بطرف مoshی میروند. Moshی با یکدینیا شرم کمی خم میشود و دامن پیراهن را بالامیزند و محل را نشان میدهد، رئيس و دادستان و منشی سر را جلو آورده و با دقت تماشا میکنند روی کفل یک دایره بقطار چهار سانتیمتر جای داغ و داخل دایره خطوط ریزو در همی دیده میشود. دکتر منصور و سایر شهود و حضار خم شده و از بالای سر رئیس و دادستان نگاه میکنند.

رئيس و منشی دادگاه مدام عرق پیشانی را خشک میکنند، دادستان گوش منشی محکمه را گرفته و سر اورا که زیادتر از حد لازم برای دیدن

جلو رفته است عقب میکشد.

رئیس - (خطاب بدکتر منصور) آقای دکتر شما این جای زخم را میشناسید؟

دکتر منصور - (بانیش باز محل را تماشای کند) نخیر قربان افتخار زیارت‌شان را نداشتام.

موشی - آقای رئیس بنده دروضع ناراحتی هستم این معاینه تمام نشد؟
منشی - خانم آب که ازسر گذشت چه یک گزچه صدگر.

رئیس - پس اگر این قضیده مربوط به بیست و شش سال پیش است قرقه های فیلم عکاسی هم تغییر شکل داده اند.

دادستان - بنده قبلاً فکر این ایراد را کردم ... چون جلسه قبل که جنابعالی ریاست دادگاه را بعده داشتید یکی از نمایندگان جوان شرکت «آگفا» برای اظهار نظر دعوت شده بود جلسه تجدید شد و بنده امر روز آقای هارتاپ هاراطونیان را که از سی سال پیش نمایندگی شرکت آگفا را بعده داشته اند دعوت کرده ام.

رئیس - آقای هاراطونیان جنابعالی بفرمائید این جای زخم را ملاحظه بفرمائید و صریحاً عقیده خودتان را بیان بفرمائید.

هارتاپ هاراطونیان جلو می‌آید عینک بچشم میزند با کمال دققت با یک ذره بین بزرگ مشغول معایند میشود.

رئیس - خوب چی می‌بینید؟
هارتاپ هاراطونیان عجالتاً که جز کله آقای منشی چیزی نمی‌بینم اگر زحمت نیست امر بفرمائید آقای منشی سرشان را یک کمی عقب بیرند.
رئیس - آقای منشی رعایت‌شان فضارا بفرمائید بعلاوه شما با آن

سابقه کسالت قلبی مواظب خودتان باشید.

هارتاپت هاراطونیان با کمال دقت از پشت ذره بین جای داغ را معاينه میکند.

رئیس - آقای هاراطونیان اگر وسائل تشخیص مهیا نیست بفرمائید جلسه را تجدید کنیم.

دکتر منصور - آقای رئیس بنده همانطور که بارها اقرار کردام حالا هم اقرار میکنم که این جهالت را بنده کردام و با فرقه فیلم عکاسی خانم را داغ کردام وحالا حاضرم هر طور خانم ودادگاه صلاح بداند گناه خودم را جبران کنم.

رئیس ودادستان - آقا اقرار شما کافی نیست باید حقیقت قضیه کشف بشود.

(هارتاپت هاراطونیان بزبان ارمنی با خود حرف میزند)

رئیس - چیزی بنظر تان رسید؟

هارتاپت هاراطونیان - اجازه بفرمائید ... حواس بنده را پر نکنید (همه در سکوت میخض فرو میروند)

منشی عرق پیشانی را پاک میکند. به نفس نفس افتاده است دندانهای او بهم میخورد.

رئیس - آقای منشی اگر حالتان مساعد نیست بفرمائید جلسه حاکم را تجدید کنیم.

منشی - نخیر قربان بسیار خوب است.

دراین موقع ناگهان هارتاپت هاراطونیان سر بلند میکند و میگوید: - آهان ... تاریکی نکنید... عجب، آهان ...

رئیس و دادستان - چی شد ؟ نتیجه ؟

موشی - آقای رئیس من خسته شدم تمام نشد ؟

هارتاپت هاراطوئیان - حالا فهمیدم ...

رئیس - چی شد ؟

هارتاپت هاراطوئیان - بنده باید بعرض ریاست محترم دادگاه

برسانم که قرقره عکاسی مورد استفاده قرقره فیلم آگنا نیست، قرقره فیلم

عکاسی کداک است.

رئیس و دادستان - عجب ! عجب !

رئیس - چون عوامل حصول علم برای دادگاه مهیا نیست جلسه

محاکمه را تجدید میکنیم جلسه آینده با حضور نماینده کمپانی «کداک»

تشکیل خواهد شد .

موشی لباس خود را پائین میآورد از سالن بیرون میرود و اشخاص

حاضر در جلسه بدنبال او بیرون میروند جلسه محاکمه پایان میپذیرد .

منشی دادگاه روی صندلی از حال میرود .



فرهاد بی بنیاد

چنان قحط سالی شد اندردمشق
که باران فراموش کردند عشق

سناریو اجتماعی ، اخلاقی ، احساساتی

صحنه اول : در بهشت

شیرین و فرهاد زیر یک درخت بی شکوفه کنار جوی آب نشسته و
چشم در چشم یکدیگر دوخته‌اند در چشم‌های آنها عشق بی پایانشان نسبت
یکدیگر خوانده می‌شود .

فرهادگاهی دست‌های شیرین را بر لب می‌برد و آهسته می‌پرسد و بر
گونه‌های خود می‌فشارد و زیر لب می‌گوید: «شیرین، شیرین من» شیرین
زلف فرهادر را نوازش می‌کند و نام او را با مهر و محبت بر لب میراند ،
جز صدای بلبل و حرکت آب هیچ صدای دیگری بگوش آنها نمیرسد ،
بعد از مدتی طولانی شیرین بسخن هیا یید:

– عشق من ، چه می‌شد اگر این خلوت دل‌انگیز و این آرامش
بی پایان در آن دنیا هم نصیب من و تو می‌شد ؟ چه می‌شد اگر بجای زجر هاو
نامه ها « معجه هم » ، سینه هلت‌هب خود می‌فرشدم ؟ میدانی فرهاد من ،

آرزو دارم یکبار دیگر بدینا برمیگشیم و بجبران ناکامیهای آن بار کامرو زندگی میکردیم ...

فرهاد - محبوبم، شیرینم. شاید اگر در اعماق دل من نیز جستجو کنند آرزوئی همانند آرزوی تو بیابند ولی افسوس که بازگشت بدینا از حدود امکان خارج است. وانگهی هرگز اینجا شاد و کامرو را نیستی؟
شیرین - چرا فرهاد دلتندم من اکنون خوشبخت ترین زنها هستم اما کاش میشد...

فرهاد - چه صلاح میدانی از ملک نگهبان ببشت چنین تقاضائی کنیم شاید پذیرفته شود.

شیرین و فرهاد دست در دست و لب بر لب از جا برمیخیزند بر بال برندمای زیبا سوار میشوند و بسراغ ملک نگهبان بهشت میروند. تقاضای خود را با او در میان میگذارند.

ملک نگهبان مدتی فکر میکند و میگوید:

- من حاضرم این خواستد شما را عملی کنم اما بیک شرط و آنهم اینست که شما باید بهمان سرنوشت زندگی کنید و باز از دنیا برگردید یعنی شما فرهاد باید بکارگیردن کوه مشغول شوید و خود را با تیشه از قید حیات خلاص کنید چون سرنوشت تغییر ناپذیر است. در جزئیات زندگی شما میتوانیم تغییراتی بدهیم اما بطور کلی سرنوشت شما همانست که بود.
فرهاد - ملک بزرگوار شرایط شما را قبول میکنم اما تقاضای عاجزانه دارم لااقل خسرو پروریز و بهرام چوین را سنگ راه ما نسازید. اگر این مزاحمین نباشند حاضرم همان وضع و همان رفتار را عیناً تکرار کنم.

ملک نگهبان - اما فراموش نکنید که اگر بخواهید از سر نوشت خود تخلف کنید فوراً شما را با چنگانک مكافات به اینجا بر می‌گردانیم و بسیختی مجازات خواهید شد.

تقاضای عشاق مورد قبول قرار می‌گیرد با شرط پیروی از همان سرنوشت آماده بازگشت بدینیا می‌شوند محل اقامت جدید را نیز فرهاد انتخاب می‌کند.



صحنه دوم: دوماه بعد در تهران

شیرین در خانه خود در مرتفع ترین نقطه در بند، از پنجه چشم برآه بازگشت فرهاد است. بعد از چند دقیقه فرهاد از راه میرسد نفس نفس میزند کت اسپورتی خود را روی دوش انداخته و گره کراوات و یقه را باز کرده است پیراهن او از عرق خیس شده است بمحض ورود با طلاق روی یک صندلی می‌افتد.

فرهاد - نفس بندآمد. اینجا هم جا بود ما آمدیم خانه‌گرفتیم. از بس این سر بالائی را آمدم همین یکی دوماهه شش کیلو لاغر شدمام.

شیرین - (در حالیکه زلف خود را جلوی آینه بوکله می‌کند) باز قرولنده آقا شروع شد، مگریا دت رفته که ناچاریم بالای کوه خانه بگیریم ما هم که نرقیم بالای بالای کوه ... اگر مثل آندفعه قصر من بالای کوه بیستون بودچی می‌گفتی؟ تازه اینجا را هم دیدی چقدر گشتم تا پیدا کردیم یکماه تمام از پا افتادیم بسکد معاملات مالکی‌ها را گشتم... راستی یادم نبود آقا تا حالا کجا تشریف داشتید؟

فرهاد - آخوند من تا ساعت پنج توی اداره کار می‌کنم ناچارم بمانم

اضافه کارکنم و گرنه حقوق دولت که بجائی مان نمیرسد.

شیرین - نمیتوانستی یك کار بهتری پیدا کنی؟

فرهاد - آخه شوشو جانم تو که میدانی من مجبور بودم شغل سنگ

تراشی داشته باشم تازه در کارخانه سیمان هم که کار میکنم درست مطابق

دستورهای نگهبان نیست چون کارم با اینکه با سنگ سروکار دارد کاملاً

سنگ تراشی نیست.

شیرین - بعله تو که باکی نداری ... خجالتش را من باید جلوی

سر و همسر بکشم منکه رویم نشده بمقدم بگویم تو کارمند دوناصل هستی ،

بهمه‌گفتم تو مهندس کارخانه سیمان هستی ... حالا از همه اینها گذشتند از

ساعت پنج تا حالا کجا بودی؟

فرهاد - یک ساعت دم کارخانه معطل ماشین شدم بعد تجربیش هم

نیمساعت معطل شدم تا اتوبوس در بنده پر کرد و راه افتاد.

شیرین - تو دیر کردی من تنها ی حوصله‌ام سر رفت ، رفتم دم‌هتل

در بنده قدم زدم این پسر همسایه افتاد دنالم پاشو برو دوتا فحشش بده و بیا.

فرهاد - (ناراحت) میدانی جانم ... تو اعتنایش نکن ... مگه

امروزه دیگه میشه بمقدم فحش داد ... گذشت آن موقعی که من با خسرو

پرویز هم گردن کلقصی میکردم ، حالا اگر حرفي بزنم فوراً آژдан صدا

میز نمند.

شیرین - (عصبانی) بعله غیرت آقا هم معلوم شد . توی سر تا پات

یکدونه رگ نیست ... حالا پاشو برو جورا بیهات را در بیار پاهات را هم

بشور.

فرهاد - صبر کن شوشو جان یکخرده خستگیم در برد .

شیرین - (بومیکشد) به به چشم روشن آقا عرق هم میخورند «ها»

کن بیشم !

فرهاد - بجان عزیزت فقط یا ک گیلاس آجو خوردم .

شیرین - (فریاد میزند) من باید بشیشم کنج خانه آقا بروند با
رفقاشان عرق بخورند ...

فرهاد - (با قیافه مستأصل) شوشو جانم داد فریاد نکن دیگه نمیخورم .

شیرین - راستی خوب شد یادم آمد . آن مجرایی را که باید میساختی
که ازش شیر بیاد توی اطاق من که نساختی فقط حوض شیر را ساختی
آنهم نه خودت . دادی دست عمله بنا تازه عوض اینکه شیر بریزی توش
که من با شیر سرو تنم را بشویم رفتی شیر خشک ریختی اینقدر هم آب توش
ریختی که رمق نداره خیال کردی من شیر خشک را نمیشناسم ...

فرهاد - آخه عزیزم شیر طبیعی خیلی گران در میاد با این حقوقها
مگه میشه شیر خرید ، تازه اگر موافقت میکردی و با آب سرو تنت را
میشستی خیلی بهتر بود هم قوت داشت هم ...

شیرین - (فریاد میزند) به به همینم مانده که با آب سرو تنم را بشویم
بیا توی این کتاب شعر یا ک شعری دیدم بخوان بین تازه آنوقتها که آدم
بودی سرزنشت کرده اند چه بر سد بحالا (کتاب شعر را برداشته و میخواند):
ای صبا از من بگو فرهاد بی بنیاد را

تخم ننگی در میان عشق بازان کاشتی

سنگ را با تیشه کنندی بی وفا از بهرچه

تیشه آهن چه میکردی تو مژگان داشتی

فرهاد - بابا جان اینها دلشان خوش نفشنان هم از جای گرم در میاد

من پدرم در آمده کوه را سوراخ کرده‌ام، پای منقلشان نشسته‌اند من بیچاره
را سرزنش میکنند، ترا بخدا بگذار یك کمی راحت کنم اینقدر داد نزن.
شیرین - بعله، آقا دیگر حوصله ندارند حرفهای من را بشنوند...
امروز رادیو نمایش شیرین و فرهاد را داد یك مزخرفهای گفتند که حد
نداشت همه اینها تقصیر تومت. رفتی نشستی با رفیقهای بی سروپاتر راجع
بمن حرف زدی آنها هم یك کلاح کلاغ کرده‌اند انداخته‌اند توی دهن
مردم ...

فرهاد - آخر عزیزم من هنوز رفیقی پیدا نکرده‌ام.

شیرین - صحبت حالا نیست همان دفعه که بیستون را میکنندی
برای رفیقهای آن موقعت تعزیز کردی ... تازه کنند بیستون راهم خودت
یك کلاح چهل کلاح کردی. کار کردن آنوقت هم مثل کار کردن حالات بود.
صبح ساعت ده و نیم می‌آمدی سر کار دو تا تیشه میزدی بعد میدادی دست
شاگردت خودت میرفتی دنبال الواطی ...

فرهاد - من میرفتم دنبال ...

شیرین - بعله، شما آقا ... تازه رفتی نشستی باین و آن گفتی که
می‌آمدی توی قصر من ... وا ... مرده شور ... تو آنوقت چه داخل آدم
بودی که من توی قصر راهت بدhem حالا بیچاره شدم افتادم توی دست تو ...
من برای خودم آدمی بودم خسرو پرویز و بهرام چوین را تازه زور کی توی
قصرم راه میدادم ...

فرهاد - بجان خودت من با هیچکس راجع باین موضوع حرفی
نژدم این شعرای آن موقع هم مثل روز نامه نویسهای حالا هو میکرددند ...
راستی صحبت آن زمان شد یادم آمد، خسرو پرویز پیداش نیست اما ملک

نگیبان با ما نالوطی گری کرد گفت بهرام چوین راهنمای دماغمانیکند.
پریروز توی لالزار جلوی کافه فرد دیدمش یک چپ چپی بمن نگاه کرد
که وحشت کردم...

شیرین - نخیر خیالت ناراحت نباشد امروز رفت مسافت.
شیرین روزنامه اطلاعات را باز کرده و یک آگهی کوچک را نشان
فرهاد میدهد . فرهاد میخواند :

«تودیع»

«دراین موقع که بنایدعوت دولت امریکا برای مطالعات عازم امریکا
میباشم بدینوسیله از عموم دوستان گرامی که موفق بزیارت شان نشدم ام خدا-
حافظی کرده و سعادت و موفقیتشان را از خداوند خواهانم.

بهرام چوین»

شیرین - حیف شد رفت چه مرد خوبی بود .
فرهاد - بازمیخواهی هرا عصبانی کنی ، آندفعه هم با اینکه قضیه
رابطه ترا با بهرام فهمیدم چیزی بہت نگفتم سروصدای قضیه هم درنیامد
اما خواهش میکنم راجع باین مردکه بی شعور بی سواد حرف نزن ...
شیرین - لابد جنابعالی تحصیلاتتان را دردانشگاه پاریس کرده‌اید
که بهرام بی سواد است... هرجی خست زنش هزار جور جواهر بسر تاپاش
میزند . اتومو بیل شورلت آخرین مدل هم زیرپاش هست .

فرهاد - شیرین جان ...

شیرین - خواهش میکنم سرزنش مردم را نکن... یک جفت جوراب
پام نیست ...

فرهاد - چرا اینقدر با من دعوا میکنی ؟ یادت نیست چقدر همدیگر

را دوست داشتیم ...

شیرین - زتعارف کم کن و برمبلغ افزای ... حالا پاشو برو پاهایت
را لب حوض بشور خفه شدیم ...
(شیرین عصبانی از اطاق بیرون می‌رود فرهاد آه پرسوزی از سینه
می‌کشد)

صحنه سوم: چند روز بعد

فرهاد در خانه نشسته مشغول وصله کردن جوراب است تلفن زنگ
میز ند .

گوشی را بر میدارد:

فرهاد - آلو ... بله منزل فرهاد منگتر اش ... بله بله بنده خودم
هستم .

صدای یک پیرزن - آقا خیلی متأسفم که باید خبر بدی بشما بدhem
شیرین خانم باماشین تصادف کردند و گمانم بمرتضخانه هم فرسیدند ...
فرهاد - (با خونسردی) بسیار خوب ... هرسی .
گوشی را می‌گذارد .

فرهاد - (با خود) یکدفعه گول خوردم دیگه نمی‌خورم ... تازه‌اگر
خبر hem راست باشد خدا بی‌امزدش ... اما حالا بدختی اینجاست که هنهم
باید با تیشه‌خودم را بکشم ... چطور معوض تیشه‌یک خردۀ تریاک بخورم ...
اما تیشه جزء برنامه است . چطور تریاک را بخورم بعد هم یواش با تیشه
تو سرم بزنم که زیاد درد نیاید؟ (کمی فکر می‌کند) اصلاً چطوره تریاک هم
نخورم ... تا حالا هرجی تخلف کردیم طوری نشده گمانم ملاک نگهبان
سرش خیلی شلوغه ما را فراموش کرده .

فرهاد فکر می‌کند بجستجوی تیشه می‌افتد بعد از مدتی جستجو یک قندشکن پیدا می‌کند جلوی آینه می‌رود ابتدا ضربت خیلی آهسته‌ای به پیشانی میزند فریادش بلند می‌شود:

- آخ ... آخ ... عجب درد می‌ماید...

چطوره با پشت قندشکن بزنم؛ اما بهر حال مجبورم خودم را بکشم.
خداحافظ دنیا ...

صحنهٔ چهارم: یکساعت بعد
شیرین بخانه بر می‌گردد فرهاد را بیحرکت روی قالی اطاقدی میند
قندشکن در کنار او افتاده است. بسر و صورت خود میزند سرفهاد را در
بغل می‌گیرد واشک میریزد:

- ففر جان ... ففر جان چرا؟ چرا اینطور کردی؟ چرا مرا تنها
گذاشتی؟ حالا کی خرجی خانه را میده؟ ... کی کرایه خانه را میده؟ ...
فرهاد چشم باز می‌کند می‌خندد:

فرهاد - خودم میدهم عزیزم چرا غصه می‌خوری؟

شیرین - (متغیر) پس تو نمردی؟

فرهاد - (بانیش باز) نه جیگر جون...

شیرین - پس تو با تیشد فرزدی تو سرت؟

فرهاد - نه دورت بگردم خواستم بزنم خیلی درد می‌آمد ... اصلا منکه میداشتم خبر تصادف تو دروغ بود آندفعه رودست خورده بودم بادم
بود ...

شیرین سرفهاد را که در بغل گرفته باشدت بزمین پرت می‌کنند سر
فرهاد با صدای مهیبی روی زمین می‌خورد و فریاد او بلند می‌شود.

شیرین - (خشمگین فریاد میزند) یعنی دیگه آقا اینقدر افاده شان
بالارفته ... یعنی دیگر حالا ما قدر و قیمتمان اینقدر کم شده که آقا عارشان
میآد برای خاطر ما خودشون را بکشند ...

شیرین گریه هیکند و کیف خود را بر میدارد و بطرف در اطاق
میرود .

شیرین - حیف از آنمه فداکاری که من برای تو کردم ... حیف
از آنمه محبتی که بتو کردم برای خاطر تو چه آدم های حسایی راردن کردم ...
خسر و پرویز ... بهرام چوین ... الان میرم سراغ آنها ...
فرهاد - خسر و پرویز که پیدا شن نیست بهرام چوین هم رفتند
آمریکا ... تازه توی لاله زار صدتا از تو خوشگل تر هست .

شیرین قندشکن را از زمین بر میدارد و ضربت محکمی بسر فرهاد
میزند .

ناگهان دوچنگک از آسمان دراز شده پشت گردن آنها را میگیرد
و با آسمان می برد صدای فریاد و ناسزای آنها یکدیگر تامد تی در کوه های
در بنده طینین می اندازد .



«فیصل» بیچاره

یکی بر سر شاخ بن میبرید

نمیدانم چرا هر خبری میشود گرفتاری آن باید دامنگیر من بیچاره بشود . بفرمائید ، مثلا این نهضت جدید زنان ایران در مقطع‌النسل کردن جوانان و پیران این مرز و بوم پریشب تا صبح بنده را از خواب محروم کرد . علت بیخوابی بنده کج خیالی همسایه و آشنای قدیم ماحاج سید ابوطالب‌خان از تجار بازار است که مردی است بسیار خیالاتی ... صبر کنید ماقع را در نظرتان مجسم کنم :

ساعت شش بعد از ظهر است حاج سید ابوطالب‌خان در مغازه‌خود روی یک صندلی نشسته و مشغول مطالعه روزنامه اطلاعات است . نگاه او در صفحه اول گردش میکند نگاه باعلاقه مشغول خواندن یک تهستان در صفحه اول میشود :

« زنی در شیراز شوهر خود را با کاردآشپزخانه مقطع‌النسل کرد . » با عجله دنبال صفحه چهارم میگردد و بقیه مطلب را میخواهد . بعد سربلند میکند خطاب ییکی از مغازه‌داران همسایه که رو بروی او نشسته

و با تسبیح خودبازی میکنند میگویند:

- یوسف آقا، موضوع این مرد را مطالعه فرمودید؟

یوسف آقا - بله ، آقا واقعاً عجیب است!

حاج آقا - لاالله الی الله ! ... عجب دنیائی شده آقا! پناه بر خدا ...

بی انصاف با یک کارد آشپزخانه ...

یوسف آقا - حاج آقا بنظر شما قضیه بهمین سادگی است؟

حاج آقا - واللہ خدا بهتر میداند ... خدا خفه کند این زنها را ...

یکی برس رشاخ بن میبرید ...

یوسف آقا - حاج آقا بنظر من دست انگلیسی ها توی کار است.

حاج آقا - (با قیافه متفکر) پناه بر خدا! باید این زنها را بگیرند

اعدام کنند ! شلاقشان بزنند !

یوسف آقا - حاج آقا چند روز پیش در شیراز هم یکنفر دا

همینطور ...

حاج آقا - ده اگر آن ضعیفه را اعدام کرده بودند این یکی اینکار

را نمیکرد. اینها را هیچ کاری نمیکنند سایرین هم جری میشنوند . توی

این مملکت هم که هر کس هر کاری بکند فوراً مدد میشود از فردا روزی

یک نفر را مقطوع النسل میکنند. نخیر آقا بقول شما دستی توکاره که از

از دیاد نفوس این مملکت جلوگیری کند .

حاج آقا با قبایه گرفته از جا بلند میشود و در مغازه رامینند و بطرف

خانه برآمی افتاد. در راه ناگهان فکر و حشتناکی از خاطرش میگذرد .

یاد دعوای شدیدی که دو سه شب پیش با زنش شکوه اقدس کرده است و اینکه

موضوع مراجعت نظر بازی حاجی با یکی از زنها همسایه بوده است رعشه

برانداش می‌اندازد. بالاراده دست را بطرف ناحیه شکم میرد.
با این افکار سیاه سوار اتوبوس می‌شود. راننده اتوبوس با یکی از
همکارانش که بغل دست او نشسته صحبت می‌کند:
— آره اصغر آقا، بدھسب این «پولوس» ماشین پریده بود آنهم چه
بریدنی! مثل اینکه با یک کارد تیز یک خیار را از وسط پریده باشد.
 حاجی از شنیدن کلمات کارد، بریدن و خیار چنان ناراحت می‌شود که
دستمال از جیب پرون می‌آورد و عرق از پیشانی پاک می‌کند، یک ایستگاه
قبل از ایستگاه نزدیک خانه‌اش پیاده می‌شود و «پناه برخدا» گویان بطرف
خانه می‌رود.

حاج آقا نگران و متفکر بخانه نزدیک می‌شود، نزدیک خانه ناگهان
برجا خشک می‌شود: چشمش بیک چاقو تیز کن می‌افتد که کنار درخانه او
ایستاده و با حرارت زیاد مشغول تیز کردن یک کارد آشپزخانه است. از
دیدن جرقدها احساس چندش می‌کند باز بی اختیار دست را بطرف شکم
میرد. بعد از چند لحظه آب دهنش را فرموده و بدرخانه نزدیک می‌شود.
حاج آقا— آهای عمو کی این چاقو را بتوداد تیز کنی؟

چاقو تیز کن— خانم این خاند. کار ما تقلیبی نیست، ارباب، حالا
می‌بینید همچه تیزش می‌کنم که مو را با یک ضربت میز ند ملاحظه کنید!
(روی مج دست خود زبان هیزند و با کارد یک تکه از موهای آن را
میترشد)

حاج آقا با رنگ و روی پریده وارد خانه می‌شود پسر بچه شش
ساله‌اش باو سلام می‌گوید.
سیف‌الله— سلام آقا جون.

حاج آقا - (با نگاه پرسوء ظن) مامانت کجاست؟
سیف الله - توی آشپزخانه.

درا ین موقع شکوه اقدس زن حاجی از آشپزخانه بیرون می‌آید بعد از سلام و علیک بطرف حاجی می‌رود.

شکوه اقدس - واخدا مرگم بده ، حاجی چرا دگمه شلوارت افتاده؟ این نظری رفتی بازار؟

حاج آقا - (در حالیکه از تعجب و اضطراب بر جا خشک شده است) چی؟ چطور؟ ...

شکوه اقدس - چطور نداره! دگمه شلوارت افتاده بمن هم نگفته! آهای سیف الله آن جعبه سوزن نخ مرا از توی اطاق بیار!

حاج آقا - (بیش از پیش مضطرب و بالحن پرسوء ظن) چطور امروز مخصوصاً میخواهی دگمه شلوار مرا بدوزی؟ چطور امروز باین فکر افتادی؟

شکوه اقدس - پس قرار بود وقتی دگمه نیفتاده بود بفکر باشم . بیا اینجا ...

شکوه اقدس بطرف حاجی می‌رود . ولی حاجی دست روی شکم خود می‌گذارد و عقب عقب میرود و با عجله باطاق وارد می‌شود.

شکوه اقدس - نمیدانم این ادعاها دیگه چیه!

بعد شاند بالا می‌اندازد و دنبال کار خود میرود.

سر شام، تمام مدت نگاه سوء ظن حاجی متوجه حرکات شکوه اقدس است .

حاج آقا - شکوه تو این کارد آشپزخانه را داده بودی تیز کنند؟ شکوه اقدس - آره ، چطور مگه؟

حاج آقا - هیچی ... هیچی ...

بعد از شام حاجی با حال آشفته و وحشت فوق العاده بدرختخواب

میرود .

یک ساعت بعد :

حاج آقا درخواب - (دچار کابوس شده و فریاد میزند) آی نبر !

آی نبر ! آی نبر ! ... آی غلط کردم ! ...

شکوه اقدس که وحشت زده از خواب پریده است حاجی را بشدت
تکان میدهد که از خواب بیدارش کند .

حاجی از خواب میپردازد و وقتی دست شکوه اقدس را در تماس با

بدن خود میبیند مثل ترقه از جا میپردازد درحالی که دست روی شکم گذاشته

دور اطاق میدود و فریاد میکشد :

- آی بدادم برسید ! آی بربیدند !

و نعره زنان از اطاق و خانه بیرون میدود .



در این موقع بود که شکوه اقدس در حالی که دست پرسش سیف الله را

بدست داشت با چادر نماز و قیافه نگران در خانه مارا زد و خواهش کرد

مرا فوراً از خواب بیدار کنند . تا چشمش بمن افتاد گفت :

- آقای ایرج خان بدادم برسید ! حاجی دیوانه شده با پیراهن و

زیر شلواری رقته توی کلاتری رو بروی خانه بس نشسته !

یک‌ربع ساعت بعد من با تفاوت شکوه اقدس و سیف الله در کلاتری

بودم . حالا ماجرای آنجا را بشنوید :



در اطاق افسر نگهبان

من - حاج آقا خدا بد نده چی شده ؟

حاج آقا - آفاجان بدام برس ! این زن میخواست مرا هم بعله ...

من - چطور شما را هم بعله حاج آقا ؟

حاج آقا - از همان کارهایی که توی روزنامه نوشته بودند ! مقطوع

السل ...

من - حاج آقا این چه حرفی است ! من شما را میشناسم شما واقعا

بیش از حد خیالاتی هستید ...

حاج آقا - چطور این چه حرفی است ! آقا من مدرک دارم اشکایت

بنده را بنویسید ! این آدمکش را بگیرید !

شکوه اقدس - (بصورت خود میزند) وای خدا مرگم بده ! حاجی

دیوانه شده !

حاج آقا - (فریاد میکشد) آقا بنویسید ! و گرفه میرم پیش رئیس

کلانتری، میرم پیش و کیل ! میرم مجلس بس می نشینم !

بعد از چند دقیقه تلاش ما حاجی راضی میشود ها و قع دلائل سوء ظن

خود را شرح دهد .

حاج آقا - (نفس زنان) او لا امروز داده این کارد آشپزخانه را مثل

الماں تیز کرده اند .

من - حاج آقا کارد تیز کردن که گناه نیست ...

حاج آقا - (فریاد میزند) آقا این چه حرفی است ازا این بچه بیزید ...

این بچه یک جمله بمن گفت که همه چیز را فهمیدم . دیشب گفت ... بگو

سیف الله، ماما نت بہت چی گفت ؟ آن چیزی که دیشب بمن گفتی اینجا بگو ...

پسر بچه با نگرانی نگاهی بحضور و مادر خود می‌اندازد.
 سیف‌الله - صبر کنید فکر کنم... آهان دیروز عصر خاله خانم خانه
 ما بود با مامان حرف میزندند میگفتند یکنفر را خواجه کرده‌اند من گفتم
 خواجه کرده‌اند یعنی چی؟ مامانم گفت: «یعنی با سینه درد ماست خورده
 هماماش هم سنبلش را بریده اگر توهم با این سرفه‌هایی که میکنی ماست
 بخوردی سنبلت را میبرم .» من گفتم: «پس آقاجون که سرفه میکند چرا
 دیشب ماست خورد سنبلش را نبریدی؟» مامانم گفت: «سنبل آقاجون راهم
 میبرم» ...

حاج آقا - (فریاد میزند) آقا اینها را بنویسید! اقرار کرده بنویسید
 آقا...

سیف‌الله - (رو بمنادی) مامان، مگردوباره آقاجون ماست خورد؟
 شکوه اقدس - تو دیگه خفه شو ، آش افروز!



یکربع ساعت با حاجی سر و کله زدم تا او را متلاعده کردم موقعًا
 بخانه برگردید تا فردای آتش قضیه را حل کنند . حاجی در حالیکد از
 زش فاصله گرفته بود با پیراهن وزیر شلواری بطرف خانه راه افتاد من
 همراه او رفقم و شکوه اقدس در حالیکه زیر لب دعا میخواهد و از جنون
 حاجی اظهار نگرانی میکرد دنبال ها میامد .

ولی من ناچار شدم مدت سه‌ربع ساعت درخانه حاجی برای درتق و
 فتق امور بمانم. یکربع ساعت مثل دئیس کمیسیون خلع سلاح سازمان ملل
 متفق مشغول جمع آوری تمام کاردهای آشپزخانه و میوه‌خوری و تیغ‌زیلت
 و ساطور وغیره بودم. همه آلات برنده جمع آوری شده را باصرار حاجی

دریک کیسه ریختم که بخاوه خودمان بیرم . بعد حاجی دوشوار کلفت را وارونه بطوریکه چاک آن بطرف پشت بود برای دفاع از «نسل» خود بپا کرد و درهای اطاقش را از تو بست و خواید که تکلیف زنش رامعلوم کند . من با کیسه کاردها بخانه برگشتم و دیروز وامروروز دیگر از آنها خبر ندارم ولی از اینطرف و آنطرف شنیده ام که حاج سید ابوطالب خان در صدد طلاق دادن شکوه اقدس است و وساطت تمام افراد فامیل او تاکنون بجهائی فرسیده است . در هر حال هنوز کاردهای آنها درخانه هما توقیف است !



اولین گفتگوی آدم و حوا

(در پاسخ سؤال مجلهٔ فردوسی : «اولین گفتگوی آدم و حوا چه بوده است؟»)

آدم - حوا جون!

حوا - حوا جون و زهرمار!... این موقع آمدن است؛ دو روز است
من خلق شده‌ام از بس منتظرت شدم زیر پایم علف سبز شد... می‌دانم بعد
از این چه جوری تلافی کنم!

آدم - مرا بیخش زن خوش‌گلم!... بمن خبر دادند که ترا خلق
کرده‌اند ولی آدرست را ندادند دو روز تمام است توی باع بهشت‌نبالت
می‌گردم.

حوا - (بانگاهی پرسو عطن) بیینم... من از کجا بدانم راست‌میگوئی
و این دوروزه مشغول چشم‌چرانی نبوده‌ام؟

آدم - خانم‌جون این چه حرفي است غیر از تو...
حوا - (ریش آدم را بو می‌کند) آهای! ریشت‌هم بوی عطر میدهد
راست بگو کجا بودی؟

آدم - خانم‌جون این بوی گل میخکی است که دیروز و پریروز به

ریشم زده بودم.

حوا - پس گل را چکار کردی؟

آدم - از بس دنبالت گشتم پلاسید انداختمش دور... آخر غیر از تو

زنی توی بهشت نیست!

حوا - (فریاد میزند) از کجا بدانم راست میگوئی... اصلاً از آن

چشمها یات هیزی و هاری میبارد.

آدم - خانم جون باور کن بیجان عزیز خودت...

حوا - (عصبانی) جان مرا بیخود قسم نخور. خیلی خوب، ایندفعه

چون دفعه اول است بخشیدمت. اگر یکدفعه دیگر از این غلطها بکنی
کاری میکنم کارسون.

آدم - حالا شدی دختر خوب... عزیزم بیا در آغوش شوهرت. بیا

لبهای قشنگتر را بیوسم.

حوا - هنوز هیچی نشده چقدر پر رو شده‌ای! همینطور بی عقد و

عروسي.

آدم - حواجون...

حوا - زهرمار و حواجون. خیال کردی منهم از این دخترهای هستم

که تادستان بزنی میافتدند توی بغلت... نخیر آقا اشتباه فرمودید... اولاً

این برگ کهنه شده است. (برگی را که با آن ستر عورت کرده است نشان

میدهد) زود باش یاک برگ نو برایم تهیید کن.

آدم - خانم جون حالا وقت این حرفا نیست.

حوا - یس وقت چیه؟... وقت الواطی وهیزی آقا؟

آدم - خانم جون از این برگ در این نزدیکیها پیدا نمیشود...

میخواهی یک برگ هو برایت بچینم ؟

حوا - وا، نصیب نشده، هن برگ هو بپوشم ؟ ... مگر من کل قدم ...

آدم - خانم جون حالا ...

حوا - (فریاد میزند) حالا چی ؟ ... حالا لخت راه بروم تا آقامیلشان
بکشد برای من یک برگ تهیه کنند ... ای خدا این چی بود نصیب من کردی ؟

آدم - خانم جون پس یا این برگ هرا بگیر بپوش برگ خودت را

بده بمن بپوشم. (دست بطرف برگی که با آن ستر عورت کرده است میبرد)

حوا - وا! خدا مرگم بده! همین مانده که برگ مردانه بپوشم ...

(جیغ میزند) مرد تو چرا شعور نداری ؟ ... نمی بینی برگ تو برای من
بزرگ است ؟

آدم - (مستأصل) این برگی که الان پوشیده ای از کجا آوردی ؟

حوا - این برگ فابریکی است .

آدم - خیلی خوب بیا برویم بلکه برایت یک برگ پیدا کنم.

حوا - بفرمائید برویم .

آدم - بقول سعدی ای گرفتار و پای بند عیال دگر آسودگی مبنده خیال.

حوا - هز خرف نگو سعدی هنوز نیامده .

(آدم و حوا زیر درخت نار گیل میرسند)

آدم - حالا خانم جون من بیچاره چطور از این درخت بالا بروم ؟

حوا - وا ! از درخت هم بلکه نیستی بالا بروی پس تو به چه درد

میخوری ؟ ... يالله معطل نشو !

(آدم سعی میکند از درخت بالا برود ولی از وسط راه بزمین میافتد)

آدم - آی... آی... پایم رگ برگ شد ...

حوا - باز خودت را زدی بموش مردگی ... بلند شو !

(آدم از درخت بالامیرود و یک برگ نارگیل میچیند و پائین میآورد)

حوا - ترا بخدا بیین ... این مرد هیچ کاری بلد نیست ... این برگ

چی بود برای من آورده ؟

آدم - خانم جون برگ باین قشنگی ...

حوا - حرف زیادی نزن ... یالله برو اینرا پس بده یک برگ قشنگ

برایم بگیر !

(آدم دوباره ناله کنان بالا میرود و یک برگ میآورد)

حوا - اینهم تعریفی ندارد ولی چه کنم. رویت را بکن آنطرف ...

میخواهم برگ عوض کنم. (آدم چشمهاخود را بادست میگیرد. حوا برگ عوض میکند.)

آدم - حالا عزیز دلم بیا در آغوش شوهرت ... بیا تالبهای قشنگ

را بیوسم .

حوا - خدا بدور از دست شما مردها ! ... همه اش فکر الواطی هستید ...

یکدیگر صبر ندارید ! ... زود باش یک آینه پیدا کن میخواهم بیسم این

برگ تو بمن میآید یانه !

آدم - خانم جون اینجا آینه نداریم ... و انگهی هنوز آینه اختراع

نشده ...

حوا - (جیغ میزند) ای خدا بین چه مرد لات گدائی نصیب من شده

(گریه میکند) من الان بر میگردم خانه مامانم .

آدم - خانم جون تو که مامان نداری ... چرا حرف بیخود میز نی ؟

حوا - (فریاد میکشد و هایهای گریه میکند) یکباره بگو من از

زیر بته آمدام... ای خدا بین این مرد چقدر بمن توهین میکند. (آهسته گریه میکند) اگر مامان داشتم که توجّهت نمیکردی بمن اینقدر ظلم بکنی.
آدم - (زلف اورا نواش میکند) گریه نکن عزیز دلم.

حوا - (فریاد میزند) اه! زلف را خراب کردی!

آدم - یا عزیزم لبها قشنگت را بوسم (حوارا بзор در آغوش میگیرد و میپرسد).

حوا - نصیب نشه!... ماج کردن هم کد بلد نیستی... ترا خدا بین اسم اینرا میگذارند آدم!... حیف از اسم آدم که روی تو گذاشتند.
(زیر یاک درخت در کنار یکدیگر می نشینند. صدای موزیک ملایمی شنیده میشود، تماشاچیان فقط شاخه ها و برگ های بالای درخت را می بینند.)

بعداز یکساعت آدم و حوا از جا بلند میشوند، حوارا زلف خود را مرتب میکند.

دوباره دست یکدیگر را میگیرند و براه می افتد.

آدم - عزیزم بگو که خوشبختی!

حوا - (بانازوکر شمه) بله خوشبختم (بعد از چند لحظه سر را بزیر می اندازد و تبسم میکند) امار استی شمار مردها خیلی بلو فزن هستید...
آدم - چرا عزیزم؟

حوا - (سر را بیش از پیش بزیر می اندازد و بیش از پیش تبسم میکند)
برای اینکه برگ باین بزرگی جلویت آویزان کردمای !!!
نسمی بهشتی میوزد
پرده می افتد.

افگو ر

یک بحث علمی، تاریخی، کشاورزی

نمیدانم شما پای منقل پیرمردهای عملی نشسته‌اید یا نه . اگر نشسته‌اید صبر کنید تا خاطرات یک شب پامنقولی خودم را نقل کنم :

هفته‌پیش یک شب تصادف مرا بمنزل حمیدخان کشید. این پیرمرد جهاندیده سالهای سال است که از همه چیز برده و به منقل و وافور پیوسته است و بقول خودش در روز فقط یک وعده تربیک می‌کشد ولی این وعده از طلوع آفتاب تا حوالی نیمه شب ادامه دارد و هیچوقت تنها نیست. همیشه عده‌ای از همکاران و هم‌عهدهای او دور منقل گسترده‌اش جمع هستند . آن شب وقتی آنجا رسیدم غیر از خود او چهار نفر دور منقل جمع بودند. توصیف شکل و قیافه آنها یمورد است همینقدر باید بگویم که جوان‌تر از همه شاید در حدود شصت سال داشت و پیدا بودکه هیچیک در سایه خدمت آتش و منقل از صاحب خانه عقب نبودند . هیچ‌کدام از آنها را نیشناختم. حمیدخان آنها را بر تیپ: «شازده»، «خان»، «تیمسار» و «دائی‌جان» صدا می‌زد. وقتی من رسیدم و در گوشه‌ای

نشستم بحث سیاسی و اجتماعی و تاریخی ادامه داشت. هدت نیمساعت بترتیب راجع به حادثه سیل جنوب، مجلس سنا و گرانی ارزاق صحبت کردند.

دائی جان ضمن شمارش ارزاق و مقایسه قیمت‌ها با قیمت‌های سابق صحبت از انگور کرد و نمیدانم چرا دامنه صحبت راجع بانگور خیلی کشیده شد، هریک از حضار سعی کرد ثابت کند انگور ارزان‌تری خورده است. از قیمت انگور، رشد صحبت بنوع انگور کشید.

شازده، خان، تیمسار و دائی جان از انگورهای خوبی که بترتیب در مشهد، بختیاری، فرنگستان و شیراز خورده بودند صحبت کردند. حمیدخان تا آن موقع ساكت بود و مثل مجسمه سازی که با کمال دقیق مشغول تراشیدن ویرداخت ریزه کاریهای صورت یک مجسمه است به چسباندن و عمل آوردن تریاک روی حقد و افور مشغول بود. سر بلند کرد و با صدای خفه خود گفت:

– انگور عالی را من خوردم. یک موقعي در بصره بودیم ... یعنی خاطرم میاد...

حمیدخان این را گفت و در میان سکوت حضار پاک عمیقی به موافور زد و در حالیکه دود را بیرون میداد بصحبت ادامه داد:

– خاطرم میاد آن سالی که محمد حسن میرزا و لیعبد از فرنگ بر میگشت باعده‌ای رفته بودیم تا محمره به استقبال ... بعله جمعی بودیم. دیر خاقان بود، خدا بیامرز مرحوم رکن‌الدین میرزا بود، همین حاج عز‌الممالک بود... عرض شود که... غلام‌حسین میرزا بود، غلام‌رضا میرزا بود، امیر مجاهد بود، مؤید الدوله ایالت خوزستان بود... اذان ظهر بود که رسیدیم به محمره ... دیر خاقان گفت بریم ناهار را منزل حاج میرزا

رضای بوشهری بخوریم...

دائی جان - همین دیر خاقان خودمون؟

حمید خان - بعله ، یادش بخیر چه آدم خوش مشربی...

من منتظر شنیدن وصف انگور عالی حمید خان بودم ولی سایرین

مثل اینکه کوچکترین عجله‌ای برای دانستن موضوع نداشتند.

حمید خان - بعله ، داشتیم میر فقیم منزل حاج میرزا رضا که شیخ

خرزل از راه رسید یعنی از فیلیه قصر شیخ خرزل تا محمره راهی نبود...

خان - یک فرسخ.

حمید خان - شیخ خرزل رسید سلام و علیک ومصافحه کردیم. خدا

بیامرزدش این مردهم در زندگی چه شقاوت‌ها کرد...

دائی جان - شیخ جابر پسرش را داد کور کردند و خودش هم با چه

وضعی از دنیارفت.!زمکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جوزجو...

حمید خان - نه جانم، برادرزاده‌اش را کور کرد . بعله شیخ خرزل

ما را برد بجهاز خودش . شما که جهاز شیخ را دیده بودید ، شازده؟

شازده - بعله مفصل.

حمید خان - این جهاز هم داستانی داشت، انگلیس‌ها به شیخ خرزل

وعده داده بودند که برای گرفتن بین النهرين به آنها کمک کند و پادشاهی

عراق را بهش بدهند بعد زدن زیر قولشان. بیچاره چه مبالغی خرج کرد

در عوض یک جهاز چهل پنجاه هزار تومنی بهش دادند. در جهاز سفره

انداختند یاد میاد امیر مجاهد خدا بیامرز سرناهار مرتب شو خی میکرد

وسر بسر غلام رضا میرزا میگذاشت .

دائی جان - راستی امیر مجاهد بچه‌ها یش چه میکنند؟

تیمسار - کارو بارشان بدینیست ، پسر بزرگش را چند وقت پیش دیدم
چه مرد ناز نینی است .

دائی جان - همان که دختر مسعود را دارد ؟
حمید خان - بعله .

من در انتظار شنیدن داستان انگور کمی ناراحت شده بودم ولی
دیگران کاملا خوپسرد بودند .

حمید خان - طرف دو بغرب بود که باجهاز شیخ حرکت کردیم همه
روی عرشه بودیم مؤیدالدوله یک دوربین داشت که دریا را نگاه میکرد
گاهی هم خدا بیامر زینت بیت شعر درباره انتظار میخواست .
خان - خدا بیامر زدش شاعر خوبی بود .

حمید خان - طرف غروب و مغرب بود که مؤیدالدوله داد زد : کشتنی
ولیعهد ، ما نگاه کردیم یک جهاز انگلیسی از دور پیدا شد من با دوربین
نگاه کردم بعد دوربین را دادم بحاج عزالممالک ... نه خدایا ، اول حاج
عزالممالک نگاه کرد بعد داد بمن : ولیعهد روی عرشه بود ناخدای
انگلیسی هم خبردار جلوش ایستاده بود . جهاز ما وقتی رسید تزدیک جهاز
ولیعهد ، پل زدند ، ولیعهد آمد توی جهاز شیخ ، دست بوسی کردیم خاطرم
میاد همد حسن میرزا تارکن الدین میرزا را دید خندید و گفت : « رکن
الدین میرزا عجب چاق شدی » ...

تیمسار - راستی رکن الدین میرزا کی فوت کرد ؟

حمید خان - چندین سال است فوت کرده . ولی پسرهای خوبی ازش
ما نده پسر بزرگش چه مرد شریفی است حالا دختر امیر همایون را گرفته .
غلامعلی میرزا هم عضو وزارت خارجه است ...

دائی جان - غلامعلی میرزا مثل اینکه از همه بزرگتره ؟
 خان - نه جانم . اول شمسعلی میرزاست ، بعد غلامعلی میرزا ،
 بعد ماهتابان خانم ، بعد علیقلی میرزا .
 من با انتظار تندی دست بگریبان بودم میخواستم زودتر بماجرای
 انگور برسمیم .

حمدیدخان - بعله رسیدیم بمحممره از آنجا با کالسکه رفتم به فیله
 قصر شیخ ، نشستیم شربت و چای آوردند بعد سفره انداختند . دیگر شیخ
 واقعاً پذیرای خوبی کرد . انواع و اقسام غذا درست کرده بودند شیخ خرثقل
 یک آشپز اصفهانی داشت که معركه میکرد ...
 خان - بعله ، یحیی خان .

حمدیدخان - جوجه کباب و حلیم و مسما و خوش ...
 من منتظر بودم که انگورهم بعد از غذاها خودنمایی کند ولی متأسفانه
 شمارش غذاها تمام شد و صحبتی ازانگور نشد .

حمدیدخان - بعد از شام و لیعید رفت با طاق مخصوص خودش ، برای
 من و حاج عزالممالک و دیرخاقان و مؤیدالدوله هم توی یک اطاق بزرگ
 جا انداختند . (حمدیدخان با دست گوشاهی از اطاق را نشان داد) من اینجا
 خواهید دیرخاقان او نجا ... نه خدا یا ، دیرخاقان اینجا خواهید من
 او نجا مؤیدالدوله مدتی شو خی کرد و سر بر دیرخاقان گذاشت چون دیر
 خاقان از دنبه بدش میآمد ...

تیمسار - گفتید دنبه یادم باشه یک قضیه خوشمزه ای راجع بدنبه تعریف
 کنم .

حمدیدخان - صبح بلند شدیم صبحانه خوردم و با جهاز شیخ بطرف

بصره حرکت کردیم. چون راه درستی تا تهران نبود و لیعهد میرفت بصره که با خط آهن تا بغداد برو و دواز آنجا از راه خانقین و کرمانشاه بیاد تهران خلاصه جهاز شیخ در عشار جلوی بصره نشگرانداخت پیاده شدیم «میجر کاکس» که با صطالح حاکم سیاسی عراق بود شخصاً آمده بود باستقبال و لیعهد خیر مقدم گفت معاونش که سلام اللہ خان کابلی بود خیر مقدم را بفارسی ترجمه کرد...

انتظار من بحدا علی رسیده بود میخواستم فریاد بزنم: آقا پس انگور چه شد. اما قیافه های حضار بقدری خونسرد و بیحرکت بود که صدارت گلویم خفه شده بود.

حمید خان - و لیعهد راتا استگاه خط آهن بدرقه کردیم رکن الدین میرزا و غلام رضا میرزا همراه و لیعهد رفتند ما قرار شد با قطار شب حرکت کنیم و در بغداد به و لیعهد بر سیم بعد از حرکت و لیعهد ما رفقیم منزل شیخ عامر بصره ای شام مهیمان کرده بود انصافاً پذیرائی خوبی هم کرد.

دانی جان - میشناختمش ، اما بیچاره با چه وضعی مرد. شازده - ولی آخوی گم نمیشود بین بچه هایش چه زندگی و وضع خوبی دارند.

دانی جان - بعله... انا نجاز الابناء بسعی الاباء .

حمید خان - صبح بلند شدیم آفتابه لگن آوردند دست و رو را شستیم.

طاقتمن تمام شده بود عصبانی شده بودم ولی وقتی چشمم به قیافه بیحرکت و خونسرد حضار افتاد شنک کردم که اصلاً صحبت انگور در بین بوده یا ربطی باین موضوع داشته است.

حمیدخان - بعله شیروچای و تخم مرغ مفصلی آوردند خوردم بعد از صبحانه یک علیقلی خانی بود پیشخدمت شیخ عامر که اصلاحاًهله را منشاء بود مرا خوب میشناخت برای اینکه اظهار محبتی کرده باشد یک بشقاب انگورآورده است جلوی ما ، خدا شاهده باین درشتی .
 (حمیدخان دو بندانگشت سبابه را شانداد) من نفس راحتی کشیدم .

قطرات عرق بر پیشانیم نشسته بود .

شازاده - من از این بهتر دیدم . خاطرم میاد آن سالی که رقته بودم به عتبات ...

من از جا پریدم عرق پیشانی را خشک کردم . بعد باعجله دخدا حافظی کردم و بیرون آمدم .



و زن‌ش سهو ڈی

شیره‌ایها و تریاکیها طبق برنامه در باغ مهران درس خواهند خواند و ورزش دسته جمعی خواهند کرد.
«جراید»

نمایشنامه قهرمانی و میهنه

قوقولوقوقو ...

خروس میخواند. معلم ورزش که جوانی خوش‌اندام و ورزیده است در حالی که شلوار کوتاه ورزش و پیراهن رکابی بتن دارد در زمین ورزش با غم‌هراں قدم میزند بعد از چند حرکت فرمش و زیبائی اندام صدامیزند: معلم ورزش - آهای اکبر آقا... آقای اکبر فلوتی، این شیپور بیدار باش رأیزن.

اکبر فلوتی که مردی نحیف و ضعیف‌الجثه است واز قیافه‌اش پیداست از دوستداران سابق ورزش زیبائی ریه بوده است شیپوری را که بگردن دارد بدھان میگذارد و آهنگ بیدار باش را میزند.

چند لحظه مکث میکند . معلم ورزش چشم بینر چادر ها دوخته است .

معلم ورزش - اینها نشینیدند یک‌خرده محکم‌تر بزن . . . تو مثل

اینکه شیپور بیدار باش را توی دستگاه همایون میز نی!
 اکبر آقا قوطی سیگاری را که در دست چپ دارد روی زمین میگذارد
 و با هر دوست شیپور را میگیرد و بیدار باش را مینوازد.
 باز کسی از چادرها بیرون نمی آید. بدستور معلم ورزش چندبار
 شیپور میز ند از هیچ طرف خبری نمیشود.
 اکبر آقا - قربان اینها شیپور را می شنوند اما خمار ند نمیتوانند
 حرکت کنند اگر اجازه بدھید بنده با یک شیپور مخصوصی بلندشان
 کنم .

معلم ورزش - هر طور میدانی بلندشان کن. منکه خسته شدم .
 اکبر آقا نزدیک چادرها میرود یک اثیر از جیب بغل بیرون می آورد
 و بشیپور میز ند و فریاد میز ند:
 اکبر آقا - آهای پسر ... این منتقل اگر حاضر شد بیار .

ناگهان عده کثیری از عملی ها از چادرها بیرون میز ند معلم ورزش
 و دو سه نفر از مأمورین آنها مهلت نمیدهند و پشت گردنشان را گرفته و
 بزمین ورزش می آورند. عملی ها در چند صفحه می ایستند . همه آنها شلوار
 کوتاه ورزش بپا دارند ولی دوی گوشت لخت بالاتنه بندشلوار اند اختنه اند.
 معلم ورزش - (آهسته به اکبر آقا) اما من هیچ فکر نمیکردم اینها
 اینقدر بورزش علاقه مند باشند. نگاه کن همه لباس ورزش پوشیده اند ...
 اکبر آقا - قربان اینها از دیروز صبح که این شلوار ورزش را
 پوشیده اند تبلیشان آمده عوضش کنند.

معلم ورزش - (آهسته) چرا اینها : وی شلوار کوتاه بند شلوار
 بسته اند ؟

اکبر آقا - قربان این شلوار کوتاه هائی که باینها آلتات فرموده اید از بس ضعیف و نحیف هستند برای ایشان گشاد است دیروز که ملاحظه فرمودید سرو ورزش بلا قبیت شما، بلا قبیت شما از پایشان افتاد.

معلم ورزش - حاضر ... یاک ... دو ... سه ... چهار ... یاک ... دو ... سه ... آهای شما چرا تکان نمیخورید؟... بیا اینجا آقا.

یکی از عملی ها از صفا خارج می شود و جلوی معلم ورزش می ایستد. چشمها یش بزحمت باز می شود. این شخص شلوار کوتاه ورزش را روی شلوار بلند پیش اما پوشیده است !

معلم ورزش - پسر او لا این چه وضع لباس پوشیدن است؟
عملی - قربان دیروز تا حالا زکام شده ام ترسیدم پاهام بچاد.
معلم ورزش - چرا وقتی من می شمرم از جا تکان نمیخوری؟
عملی - قربان شما تند می شمارید تا بینه توی فکر یاک هستم شما رسیدید به چهار.

معلم ورزش - برو سرجات چرت هم نزن ... (آهسته ترمی شمارد)
یاک ... دو ... سه ... چهار ... دستها باز ... دستها بالا ... چمباتمه ...
بجای خود ... نفس عمیق .
هیچ کس نفس عمیق نمی کشد .

معلم ورزش - (عصبانی) گفتم نفس عمیق ... خواب هستید؟
اکبر آقا - (آهسته) قربان اگر اجازه بفرمایید بتنه حالیشان کنم .
معلم ورزش - حالیشان کن .
اکبر آقا - آقایون ها ... همانطور که دود را بالا می کشید نفس بکشید .

همه عملی‌ها نفس عمیق می‌کشند.

معلم ورزش - آفرین ... یاک ... دو ... یاک ... دو ...

یکی از عملی‌ها - حیف از این نفسها که باید هوای خالی پائین

بدهیم.

معلم ورزش - همان حرکت اول ... یاک ... دو ... سد ... چهار ...

دستها باز ... دستها بالا ... چمیاتمه ... بجای خود ...

عملی‌ها در حرکت سوم یعنی حالت چمیاتمه می‌مانند و بلند نمی‌شووند.

معلم ورزش - (فریاد میزند) چرا همه نشستید؟

اکبر آقا - قربان آنها هجاز شان ضعیفه ... خسته شده‌اند.

معلم ورزش - (فریاد میزند) بر پا ... بر پا ...

عده‌ای از آنها بژحمت بلند می‌شووند معلم ورزش واکبر آغاز بیرون

دو سدنفر را که عرق دیزان روی زمین دراز کشیده‌اند گرفته بلند می‌کنند.

اکثر آنها شروع بخمیازه کشیدن می‌کنند آب از دهان و یعنی آنها بر اهافتاده

است معلم ورزش هم از دیدن آنها می‌خواهد خمیازه بکشد ولی خود را

کنترل می‌کند.

معلم ورزش - یاک ... دو ... سه ... چهار ...

خمیازه بپمه صفوں سرایت کرده است اکبر آقا فلوتی هم خمیازه

می‌کشد. معلم ورزش بسته جلوی خمیازه خود را می‌گیرد.

معلم ورزش - یاک ... دو ... سه ... چهار ... یاک ... دو ... سه ...

۱۱۱۱ آی (الخمیازه می‌کشد) چهار ...

عملی‌ها پشت سر هم خمیازه می‌کشند.

معلم ورزش - یاک ... هو ... هه ... هار ۱۱۱۱ . (الخمیازه مداوم)

خوب... دیگه ورزش سوئدی امروزما... (خمیازه) همام... همام هد... تمام شد... آقایان بروند بقیه ساعت را هر ورزشی میلدارند بکنند. معلم ورزش درحالیکه از فرط خمیازه آب فراوانی از چشمها یش جاری شده بدفتر میرود.

عملی‌ها با سرعت بطرف تشكیه‌ای کشته می‌روند آنها را کنارهم پنهان می‌کنند. دراز می‌کشند و سرخود را روی میله‌های هالتر و توب والیبال و باسکتبال و دستکش بوکس می‌گذارند و بخواب میروند. چند دقیقه بعد زنگ کلاس فارسی را میزند.

عملی‌ها ناچار با همان لباسها بطرف کلاس برآه می‌افتد پنج دقیقه بعد بکلاس میرسند روی نیمکت‌ها می‌نشینند و دفتر چهارها جلوی خود بازمی‌کنند.

آفای «ابوالقاسم خان» معلم فارسی وارد کلاس می‌شود. مبصر کدر کورد لاغری وضع فراموش کلاس را شکسته است خبردار میدهد.

مبصر - برپا !

عملی‌ها باز حمت از جا بلند می‌شوند. معلم - بفرمائید... مبصر کلاس حاضر غایب کن آقا. مبصر - اصغر ماما نی... حاضر... رجب نه... حاضر... غلام خرکچی حاضر... باقر صابونی... جمال تو عشقه (معلم روی میز ند) حسین تختدار... حاضر... علی شاعر... علی شاعر، علی شاعر نیست؟ علی شاعر - (در چرت) هر گز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای - من در میان جمع و دلم جای دیگر است... آخر جای دیگر است... معلم روی میز ند. مبصر بحاضر و غایب ادامه میدهد.

علم - خوب آفایان این زنگ ادبیات فارسی داریم... البته میدانید که وظیفه هرایرانی است که زبان فارسی را خوب بخواند و خوب بنویسد... زبان ما در شعر و ادب یکی از غنی ترین زبانهاست... (نگاه‌تندی بهمه کلاس می‌اندازد) آهای این مدادها را چرا توی دهستان می‌کنید؟ درست بنشینید... بعله، می‌کنتم که شما باید بشعر و ادب فارسی علاقه پیدا کنید... رجب نه - آقا ازدست این ساقی... مارا میز نه.

علم - دعوا نکنید باهم!

رجب نه - از وقتی حب میخوره آدم شری شده با مداد میز نه تو سر ما.

علم - شلوغ نکنید... بعله، گفتم که باید بشعر و ادب فارسی علاقمند بشوید. حالمن یک قطعه شعر را که خودم گفته‌ام برایتان میخوانم آنهاei که سواد دارند یادداشت کنند...

حسین تخته‌دار - (انگشت بلند می‌کند) آقا ما بیریم یا کچائی بخوریم؟
علم - نه بنشین پسر.

حسین تخته‌دار - قربان پس یکدفعه بفرمائید مارا اعدام کنند...
یا اینکه یک حب هم برای ترک چائی بما بدھند... خلاصه ما که تا چائی نخوریم شعر نمی‌فهمیم...

علم - (بمبصر) آقا بگو یا کچائی برای این پسر بیاورند.
همه عملی‌ها با سروصدنا اظهار می‌کنند که آنها هم میل بچای دارند.
مبصر - (نصف‌تنه خود را از پنجه خارج می‌کند) غلام خان یا که هفت هشت تا چائی قند پهلو بیار کلاس دوم الف.
علی شاعر - برای من بگو یا کشیرین بیاره.

مبصر - یکدانه هم شیرین بیار .

علم - حالا شعری را که خودم در مذمت تریاک ساخته‌ام برایتان
میخوانم .

عملی‌ها با شنیدن اسم تریاک شروع بخمیازه کشیدن میکنند .

غلام‌خان درحالیکه دوازده استکان چای روی دست راست‌خود
بشكل هیروط چیده‌است وارد میشود چای را بین شاگردان توزیع میکند .
علم - خوب‌گوش‌کنید... من این‌شعر را برای یکی از مجلات‌ادبی
گفته‌ام ولی میخواهم قبل از چاپ برای شما بخوانم (عینک خود را بچشم
میزند) درست‌گوش‌کنید .

« یکی پند نیکو دهن مر ترا

که باشد بسی سود دربر ورا

ز تریاک پرهیز کن زینهار

که گرداندت خوارو بیکاروزار

نگه‌کن باطراف خود ای پسر

که تریاکی‌سانند بیچاره تر

شکن حقه فور را بینرنگ

نما با رفیقان دیروز جنگ

ابوالقاسم این‌پند دادت همی

که باگوش جانت مران بشنوی »

مبصر دست میزند عملی‌ها از خواب میبرند آنها هم دست میزند .

علم - حالا میخواهم یکنفر این‌شعر را با بیان‌خوبی بخواند .
در این موقع ناظم ترکه بدست وارد میشود .

میصر - بربا !

ناظم - (بامعلم دست میدهد) آقا با اجازه شما یکدقيقة وقتان را
میگیرم ... ساعت حب اینهاست، اگر اجازه بفرمایید حب‌هایشان را
بخورند .

ناظم حب‌ها را تقسیم میکند و خارج میشود عملی‌ها حب‌ها را
میخورند کمی سرحال می‌آیند .

معالم - خوب حالا یکی از شاگردها اشعار مرا بخواند ... آهای
با قرصابونی تو بلندشو .

با قرصابونی - قربان ما یک جزوی سواتی داریم اما شعر بلد نیستیم
بخونیم این حب‌ها هم بین گلومن گیر کرده صدامان در نمیاد اگر اجازه
بفرمایید این علی شاعر بخونه چون این یک عالم شعرو شاعری بلد .
علم - علی شاعر بلندشو .

علی شاعر - (لای چشم‌هارا بازمیکند و بلندمیشود) بله قربان .
علم - شعر را بخوان .

علی شاعر - قربان چه شعری ؟

علم - همین شعر .

علی شاعر - کدام شعر ؟

علم - پس تو خواب بودی ؟

علی شاعر - نخیر قربان .

علم - پس بگو بیینم من چی گفتم ؟

علی شاعر - کی قربان ؟

علم - همین الان .

علی شاعر - همین الان الان؟

علم - بله همین الان الان.

علی شاعر - فرمودید شعر را بخوان.

علم - پس بخوان شعر را.

علی شاعر - کدام شعر را قربان؟

علم - (عصبانی) پسرم را مسخره کردی؟

علی شاعر - نخیر قربان... اما مالازاین شعرها فمیتوانیم بخوانیم...

ما شعرهای خوب بلدیم اگر میخواهید بخوانیم.

علم - (ناراحت) خوب بخوان... هرچی دلت میخواهد بخوان.

علی شاعر - قربان پس اجازه بفرمائید مابنشینیم چون حالمان مساعد

نیست.

علم اجازه میدهد. علی شاعر میشنیند در حالیکه با چشمهای نیمداز

بنقطه نامعلومی در فضا نگاد میکند با صدای فازک خود میخواهد:

علی شاعر -

« یادباد آنکه نهان نظری باهابود

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

(عملی ها آخر شعر را باهم تکرار میکنند) آخ پیدا بود...

یادباد آنکه چو چشمت بعتا بهم میکشت

معجز عیسویت در لب شکر خا بود

(عملی ها باهم) آخ شکر خا بود...

یادباد آنکه رخت شمع طرب می افروخت

وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

(عملی‌ها متأثر) آخ بی پروا بود...

کم کم شعر را آواز می‌خواند و وارد دستگاه همایون می‌شود.
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بسود

(عملی‌ها گریان) آخ حکایتها بود...

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

... حبیب من ... داد ... »

عملی‌ها با صدای نازک وزنگدار خود تکرار می‌کنند:

«وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود»

علی شاعر - آخ خدا ... وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود ...
علی شاعر با حالت تأثیر سر را روی دستها گذاشته است یک قطره
اشک از چشمها یش سرازیر می‌شود از لای چروک صورتش برآه می‌افتد و در
حوالی دهان یک قطره آب بینی او می‌پیوند قطره درشتی تشکیل می‌شود که
روی دفترچه او می‌چکد و یک لکه قهوه‌ای رنگ بدرشتی یک سکه پنج
ریالی بجا می‌گذارد.

از خارج کلاس صدای یک بلندگو که عملی‌ها را برای دیدن فیلم
بهداشتی شب دعوت می‌کند بگوش میرسد . ناگهان یکی از عملی‌ها که از
پنجه کلاس چشم بیاغ دوخته است فریاد می‌زند:

ـ آهای باغبان باشی ، آن باغچه‌های آنطرف را دست زن!

همه عملی‌ها با شنیدن این حرف مثل ترقه از جا می‌چند و در
حالیکه نصف تنہ‌های خود را از پنجه بیرون کرده‌اند با صدای‌های جگر خراش

همه هم صدا فریاد میزند :

آی باغبان باشی ... باغبان باشی توی آن باغچهها نزو ...
 ابوالقاسم خان - ده بشینید سرجایتان ... این سرو صداها چیه؟
 عملی ها بی اعتنا فریاد میکشنند :

آی باغبان باشی ، شما زحمت نکشید... آن باغچههای آنطرف را ما خودمان آب میدهیم ... آی بی انصاف نزو توی آن باغچهها ...
 یك عملی جدیدالورود - مگه آن باغچهها چطور هستند؟
 رجب ننه - آخد این باغچهها را ما خودمان کشت وزرع کرده‌ایم.
 عملی جدیدالورود - چه گلی کاشتید؟
 رجب ننه - (آهسته) آن باغچههارا گل مریم و نرگس کاشته‌ایم لا بلاش هم یك گل دیگری کاشتايم .
 جدیدالورود - چه گلی؟
 اصغر ماما نی - (میخندید) گل همیشه بهار .
 جدیدالورود - گل همیشه بهار؟!
 رجب ننه سررا بکوش جدیدالورود نزدیک میکند آهسته نام گیاهی را در گوش او میگوید قیافه عملی جدیدالورود روشن میشود.
 ابوالقاسم خان - (فریاد میزند) ده ! چه خبره بشینید سرجایتان !
 عملی ها سرجای خود می نشینند .
 ابوالقاسم خان - بعله میگفتم که ادبیات فارسی ...
 در نگ ، در نگ ، در نگ ...

خان

مزن بی تأمل بگفتار ۵۵
تکو گوی اگر دیر گوئی چه غم

نمايشنامه خانوادگی

شهین و مددحسین خان که برای گذراندن ماه عسل و فصل گرما به ملک شخصی مددحسین خان واقع در پنجاه فرسخی تهران رفته بودند امر ورزی صحیح با عجله به تهران مراجعت کردند. علت مراجعت قبل از موعد آنها یافتنست که از بیست و چند روز قبل علائم بارداری در شهین ظاهر شده؛ شکم او با سرعت خارج از حد مقرر جلو آمده است و از حالت دل بهم خوردگی و درد شکم رنج همیرد. بعلاوه مددحسین خان و شهین، هر دو، از اینکه ظرف بیست و چند روز شکم شهین مثل شکم یک زن نه ماهه شده است خیلی متعجب و متوجه هستند. یکسر از گاراژ بخانه خانم عشرت الملوك مادر شهین آمده‌اند. دو ساعت بعد از ظهر است شهین روی تخت افتاده و ناله می‌کند. مددحسین خان روی یک مبل نشسته و بفکر فرورفته است. خانم عشرت الملوك با بی‌صبری در اطاق راه میرود و در انتظار دکتر کاظم خان که دنبالش فرستاده‌اند دقیقه شماری می‌کند. نگاهی‌ای غضب‌آلوی به دامادش

می‌اندازد. در همین موقع یک پشد درشت اندام می‌ج دست مه‌حسین خان را می‌گزد. عشرت الملوك که برای شروع حمله پی‌به‌اهه می‌گردد فرصت را هغتم هی‌شمارد:

عشرت الملوك - آقا اینقدر خودت را نخاران ... لابد از موقع
عروسمی تا حالا حمام تشریف نبردهاید...
مدحسین خان لکنست زبان دارد. در موضع ناراحتی فکری و عصبانیت
لکنست زیبا شش شدید مشود.

مدحیس خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خانه ما ساس داره؟ خدا نصیب نکنده توی خانه‌من
ساس باشه ... آقا!ین کثافت‌ها هال دهات شماست ... اگرهم باشد شما از
ملکتان سوغاتی آوردید. بدلم برات شده بودکه‌این مرد یاک بدپختی برای
ما بیار میاره ... بعله دیگه همه اینها از پی فکری شماست جناب آقا!...
اگرزوتدتر آمده بودید یاک خاکی بسرم میکردم.

مدحیسین خان - خا ... خا ... خا ... خا ...

عشرت الملوك - خواستی بیاریش؟ ... بعله خواستی بیاریش وسیله نبود... خواستی دورازجون برمه پای مرگ آنوقت بیاریش ... این از اون حرکت زشت که هنرمند عرضی نشدی. اینهم ازاين دسته گل دوخت...
مد حسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خاطر جمع باشم ... بعله آفاکه باکیشان نیست .
بچه من باید ناله کنه ... آبرو ریزیش هم مهم نیست که بعد از چهار ماه
عز و سی این مادر مرده نه ماهه حامله است .

مد حسن خان - (با فشار) خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خاطرخواه بودی؟ میخواستم هفتاد سال خاطرخواه
نباشی... مگر نوبر خاطرخواهی بیازار آوردی... مرد عاقل سی چهل ساله
نمیتوانستی دو سه ماه دیگر هم صبر کنی؟ حالا من چطور توی چشم این
قوم خویشهای محترم نگاه کنم؟

مد حسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خاله زنک؟ قوم خویشهای من خاله زنک هستند؛
خدا رحم کرد خانواده خودت وکیل و وزیر و سناטור نیستند... اگر یک
کسی بودی چی میگفتی!

مد حسین خان - (با فشار بیشتر) خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خواری و خفت نداره؛ بعله، برای خانواده شما مهم
نیست... اما... (با گلوی فشرده) مرد میخواستی یک خرده ملاحتله فامیل
مارابکنی. گورمرگت اگر نمیتوانستی صبر کنی، عروسی را جلویی انداختی.
الهی آتش با آن ریشه عمرت بگیره... من احمق را بگو که اجازه میدادم
اینها پیش از دست بدست دادن باهم بروند سینما...

مد حسین خان - (با فشار شدید) خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خواهارت هم بود؟ بعله میدانم. اما او از خودت

بدتر...

مد حسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - (عصبانی) حر فرز بادی تزن... حالا هر خاکی بسرم
شده گذشته، باید فکر اثائیه بکنم. تازه من و خالمهاش توی فکر بودیم
که برآش سیسمونی تهیه کنیم... هنوز اسم بچهرا هم... گرچه همان اسمی
که فکر کرده بودم بدینیست اگر پسر بود میگذارم عنایت الله اگر دختر بود

فروغ ...

مد حسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خانبا با ؟ خدا نصیب نکنه... من نمیگذارم روی
بچدام از این اسمهای فرنگی مأبی بگذاری ... عنایت الله اسم پدر بزرگ
مادرم بود میخواهم بگذارم روی بچه شهین ...

مد حسین خان - (بی حوصله با صدای بلند) خا... خا... خا...
در این موقع در بازمیشود و دکتر کاظم خان کیف بدست وارد میشود.
خانم عشرت الملوك ماقعرا میگوید . دکتر بعد از معاينة دقیق شهین بلند
میشود .

دکتر کاظم خان - خانم، با کمال تأسف باید عرض کنم که خانم دخترتان
حامله نیست .

عشرت الملوك و مد حسین خان از تعجب بر جا خشک میشوند .
مد حسین خان - پس آ... آ... آ... آ...

عشرت الملوك - حرف تزن بیینم ... پس آقای دکتر این برآمدگی
شکم مال چیه ؟

دکتر کاظم خان - این یک ناخوشی ساده است با اسم «آثروفازی» ...
عشرت الملوك - آثروفازی چی ؟

دکتر کاظم خان - آثروفازی ... یا بطور خیلی ساده عرض کنم مرض
خوردن هوا است یعنی شخص هر یعنی مرتبه مقداری هوا مییابد و شکم
هتورم میشود بعد تولید درد شدید و دل بهم خوردگی میکند . معالجه اش
هم فقط تلقین یا باصطلاح «پسیکوتراپی» است . من پنج شش جلسه خدمت
میرسم تمام میشود . ببیچوجه نگران نباشد . عجالتاً یک نسخه دوای

مسکن هینویسم بدھید بخورد . فردا عصر پرای شروع معالجه خدمت
میرسم ...

دکتر کاظم خان عشرت الملوك را مطمئن میکند که مرض شهین
خطر ناک نیست . کیف خودرا بر میدارد و بیرون میرود .
عشرت الملوك - (گریان) خدا مرگم بده ... دیدی بچه ام را به چه
روزی انداخت ... بی انصاف این بچه را چکار کردی ؟ چی بخوردش
دادی ؟ ...

مد حسین خان - خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خامه ؟ خدا نصیب نکنه آن خامه های دهات که
دهاتی ها با دست های کثیف شان درست کرده اند ... خدا بدل شما مرد ها رحم
نیافریده ... دکتر چی گفت ؟ آثرو نمیدونم چی چی ... یعنی از بس هوا
خورده ... تازه اگر خامه هم توی این ملک خراب شده تان داشتید این بچه
هوا نمیخورد . لابد از بس گرسنگی بهش دادی هوا خورده (گریه میکند)
بیین چذب جری میکشه ... بیین مادر مرده مثل مرغ سر کنده از درد بخودش
می پیچه ...

مد حسین خان - خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خواب رفته ؟ چی چی حرف بی ربط میز نی ! کجا
خواب رفته از شدت درد بیحال شده ... ای خدا من چه گناهی بدرگاهت کردم
که همچه داماد نحسی نصیب شده ؟
(عشرت الملوك روی شهین را می پوشاند ، شهین آهسته بناله های
خود ادامه می دهد)

عشرت الملوك - اصلا مرد چرا تا حالا زن حامله نشده ؟ ... اینهم

یاک دلیل بد بختی و و امامندگی توست . بابات تو یکی را داشت عموهات هم همه یکی یکدane بچه بیشتر نداشتند تو هم که اصلا بی بچه میمانی ... مدحسین خان - (بافشار) خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خاله جونت ؟ اینقدر پز خاله جونت را نده ... تا حرفت میز نیم خاله، خاله، تازه آن خاله جونت که اینقدر بپش مینازی فقط سه تا بچه داشت که تازه یکیش هم ناقصه ...

مدحسین خان - (بافشار شدید) خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خواهش میکنم خواهش نکنی ... یعنی چهار ماہ بس فیست ؟ بی قابلیت ... اصلا بلکه این مرد ... وای نصیب نشه ... نکنه اصلا ... اصلا از کجا معلومه تو ...

مدحسین خان - (بافشار خیلی شدید) خا... خا... خا...

عشرت الملوك - (بصورت خود میزند) وای خدا مرگم بده ... چه مرد وقیحی ... بین جلوی یاک خانم محترم چه حرفها میزند ... بی شرم بی حیا مگر همه مردی بآن ...

مدحسین خان - (درحالی که از شدت فشار مثل گوجه فرنگی ، سرخ شده است مشت روی میز میکوبد) خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خاک بر سر خودت و فامیلت (یاک کتاب را بطرف سر دامادش پرتاب میکند و بسر و صورت خود میزند) ای خدا بین من چه شانسی دارم ... حالا هم که دو کلمه حرف حسابی بپش میز نم بمن فحش میله ...

عشرت الملوك خود را میزند و گریه میکند .

مدحسین خان - (بافشار فوق العاده) خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - (فریاد میزند) اینقدر داد و قال نکن ، بچه‌ام تازه خوابیده ... اینقدر حرف نزن ! چقدر حرف زیادی میزندی ، مگر کله گنجشگ خوردی ؟ خدا رحم کرد لالی ، اگر لال نبودی دیگه چقدر حرف میزدی ... ای خدا ! پناه برخدا از پرخانگی این مردها ، خدا قوت همه بدنشان را ریخته توی چانه‌شان ...

مدحسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - ای درد ... ای مرض ... ای زهره مار ... میخواهی چی بگی ؟

مدحسین خان - خا... خا... خا... خانم جون عصیانی نشوید !

میلاد میلاد میلاد

پنج قطعه

سواد انگلیسی ، مرتاب ، مموش ، سبیل منوج
و آخرین آرزو که اکنون ملاحظه میفرمایید از
لطیفه های فرنگی اقتباس شده است .

سهو اند انگلیشی

خانم «شمس‌الملوک» از وقتی از سفر اروپا برگشته بود از خواب و خوراک افتاده بود. سر و صدا و قال و مقال بینظیر شهر تهران اعصاب او را مريض کرده بود. ناچار تصميم گرفت چند ساعتی را در يك نقطه بى سرو صدا بگذراند و بعد از مدتی مطالعه يكى از شهر های کوچک شمال را که در کنار دریا واقع است انتخاب کرد. چون با نمایندگان شهر که ما اورا بشير خاقان ميناميم آشنائی مختصری داشت، ازا خواهش کرد که يك خاوند کوچک بى سرو صدا برایش تهیه کند و چون تصادفآ يكى از خانه های خود بشير خاقان خالی شده بود آنرا به شمس‌الملوک پيشنهاد کرد. مشخصات كامل آنرا توصیف کرد. شمس‌الملوک خانه را کاملا پسندید و وقتی میخواست اجاره يکماه را بپردازد و آنرا رسمآ اجاره کند فاگهان بیاد نکته ای افتاد که يكلى فراموش کرده بود راجع با آن اطلاعاتی کسب کند. چون صاحب خانه برای گذراندن مرخصی بحوزه نمایندگی خود رفته بود بالا فاصله نامه زیر را بعنوان او فرستاد:

«آقای عزيز . خانه شما با آن مزايائی که ذکر فرموديد مورد پسند من واقع شده است و تصميم به اجاره آن گرفته ام . تا ده دوازده روز ديگر

حرکت خواهیم کرداما دوست عزیز قبلاً میخواستم بیرسم آیا در آنجا «W.C.

راحت و هر تبی دارید یا نه . منتظر جواب فوری هستم ...»

خانم شمس الملوك حق داشت از این بابت نگران باشد چون اغلب در شهرهای کوچک و دهات ، این قسمت حساس ساختمان زیاد هورد توجه نیست و حتی گذاشتن در راه برای آن ضروری نمیدانند و انسان در موقع گرفتاری کوتاه خود در آنجا ناچار است با شنیدن هر صدای پائی آنقدر سرفه‌های زورکی بکند که وقتی بیرون می‌آید گلوی خراش خورده و بدنبال سرفه‌های دروغی عارضه سرفه وسینه درد طبیعی گریبان انسان را می‌گیرد.

۱۱

قسمت دوم: دریکی از شهرهای کوچک ساحل دریا .

آقای بشیر خاقان نامه خانم شمس الملوك را در دست دارد و غرق در فکر است. مدتی است به کلمه W.C. فکر می‌کند و معنای آن را نمی‌فهمد! اصولاً در شهرهای کوچک که هنوز خیلی فرنگی مآب نشده‌اند این نوع کلامات فاشناس است و اشخاص از W.C. با اسمی نزدیکتر و گویا قری باد می‌کنند !

بشیر خاقان پرسش هوشنگ را صدا میزند.

بشیر خاقان - هوشنگ یا اینجا بینم ...

هوشنگ - بله آقا جان؟

بشیر خاقان - تو الان یکسالست انگلیسی میخوانی چیزی یاد گرفته‌ای یا نه؟

هوشنگ - آن ثلث از انگلیسی ۱۴ گرفتم.

بشیر خاقان - (کاغذ را باو نشان میدهد و انگشت را زیر «W.C.

میگذارد) این چیه ، بخوان بینم؟

هوشنگ - (با زحمت میخواند) دبلیو ، سی ... دبلیوسی!

بشیر خاقان - یعنی چه ؟ (هوشنگ فکر میکند) مگر معنی توی
دماغت رفته که میخواهی با انکشت در بیاوری ؟

هوشنگ - (بعد از مدتی تفکر) نمیدانم آقاجان . یعنی میدانستم
یادم رفته.

بشیر خاقان - (یاکسیلی بگوش پرسش میزند) خفه بشی . یاکسال
انگلیسی خواندی هنوز نمیدانی این «دبلیوسی» یعنی چی ... فردا هیام
مدرسه پیش هدیر ... برو بنشین درست را حاضر کن (هوشنگ گریه کنان
از اطاق خارج میشود)

بشیر خاقان کلاه و عصایش را بر میدارد و به فرمانداری میرود .
وارد اطاق فرماندار میشود . بعد از سلام و احوالپرسی :

بشیر خاقان - از این طرف رد میشدم گفتم سلامی عرض کنم ... (بعد
از مدتی صحبت) راستی جناب فرماندار دیروز بندهزاده هوشنگ یاک لغت
انگلیسی از من پرسید . من یاد نیامد . میدانید با این گرفتاریها کجا
انگلیسی یاد آدم میماند . چون جنابعالی امریکا تشریف داشتید حتماً
میدانید ... «دبلیوسی» ... «دبلیوسی» یعنی چه ؟

فرماندار - (که هیچوقت پا بامریکا نگذاشته است) بعله ... «دبلیوسی»
که یعنی دوباره ولی «یوسی» را ... «یوسی» والله خاطرم نیست ... اتفاقاً
آمریکا که بود خوب میدانستم ولی میدانید گرفتاری های کار فرمانداری
وغیره این قدر زیاد است که برای آدم حواس نمی گذارد ... بطور خلاصه
یعنی یك چیز ... باصطلاح ... دوباره و باصطلاح چیزی که ... خوب

ملتفت شدید...؟ آهای ممدخان آن دوسيهها را بیاراينجا...
 بشير خاقان که چيزی نفهميده است از فرماندار خدا حافظی ميکند
 بطرف مدرسه برآمی افتد وارد اطاق مدیر مدرسه می شود. مدته به سلام و
 احوال پرسی و سؤال از طرز کارهونشگ می پردازد و چون کسر شأن خود
 میداند که از مدیر مدرسه معنای يك کلمه انگلیسی را پرسد فکري
 بخاطر شن میرسد و سؤال را باين صورت مطرح ميکند:
 - خوب، آقای مدیر شما اينجا دبليوسی هم داريد؟

(بشير خاقان چون معنای کلمه را نميادند شرط احتياط را در اين
 ميبيند که سؤالش را با لبخندی توأم کند که اگر معنای نامناسبی داشت
 بمديير بر تحوerd و آنرا بحساب شوخی بگذارد)
 مدیر- (که معنای کلمه را نفهميده است مي�ند) اختيار داريد...
 (بازمي�ند)

بشير خاقان - (با قيافه جدي تر) نه، راستي آقای مدير اينجا
 «دبليوسی» داريد؟

مدير در حالی که لبخندی بر لب دارد به بهانه ای از اطاق بیرون
 ميرود. بمحض خروج از اطاق قيافه اش جدي و متفكر ميشود با سرعت
 بطرف يكی از کلاسها ميرود و در را بازميکند و وارد ميشود.
 مبصر کلاس- برپا!

شاگردها همه از جا بلند ميشوند.

مدير- بنشينيد (علم را بگوشاهای ميکشد و آهسته باو ميگويد)
 غلام رضا خان شما نمياداني «دبليوسی» يعني چه؟... يك نفر از من سؤال
 كرده... از بد بختي معلم انگلیسی مدرسه هم تعغير مأموريت پيدا كرده و

نیست که ازش بپرسم. شما که گویا انگلیسی خوب بلدید؟
معلم - البته ... اما عرض کنم بحضورتان ... بسته باینست که توی
چه جمله‌ای استعمال شده باشد! شما میدانید لغات خارجی هر کدام صدتا
معنی دارند.

مدیر - مثل در این جمله: «شما اینجا دبلیوسی دارید؟» دبلیوسی
یعنی چه؟

معلم - آهان یادم آمد... عرض شود که ... یعنی ... میدانید آقای
مدیر باید توضیح بدهم... اینجا نمیشود...
مدیر - نه ، خلاصه بفرمائید.

معلم - آخر نمیشود ... باید خوب توضیح بدهم اجازه بفرمائید
بعد از زنگ میایم خدمتتان.

مدیر - بسیار خوب پس عجله کنید . یکنفر هم پیش من هست ،
جلوی او نگوئید. (خارج میشود)
مبصر کلاس - برپا!

مدیر چند دقیقه ناراحت در راه و قدم میزند چند بار ساعت جیبی
خود را نگاه میکنند عاقبت فراش را صدا میزنند:
- بر جعلی ... بر جعلی زنگ را بزن.

بر جعلی - قربان بچهها تازه رفته‌اند سر کلاس هنوز موقع زنگ
نشده ...

مدیر - عیبی ندارد زنگ را بزن .
بر جعلی - (زنگ میزند) در نگ ! در نگ ! در نگ !
معام قبل از شاگردان بیرون می‌آید بطرف مدیر میرود.

مدیر - خوب بالاخره چه شد؟

معلم - بعله... یعنی میدانید... تقریباً یعنی باع و سبزه و چمن...

اما نه مثل این باع‌ها که درخت داشته باشد یک باع... یک چمن...

مدیر - بلکه باع ملی؟

معلم - آفرین... دنبال اسمش میگشتم... بعله؛ یعنی یک باع

ملی که...

مدیر - کافی است (مدیر با عجله بطرف اطاق خود میرود). بشیر

خاقان کنار میز مدیر روی لب صندلی نشسته‌باش نصف تنه خود را خم کرده

و مشغول خواندن کاغذهای روی میز است با دیدن مدیر سر جای خود

می‌نشیند)

مدیر - خیلی معدتر میخواهم آقای بشیر خاقان... گرفتاری

اجازه نمیدهد که چند دقیقه از فیض حضورتان برخوردار بشویم... خوب

فرمودید بجهه‌ها سلامتند... راستی مثل این‌که وقتی من از اطاق بیرون

میر قدم یک صحبتی می‌فرمودید...

بشیر خاقان - یادم نیست... آهان یادم آمد... مهم نبود. عرض

کردم اینجا «دبليوسی» داريید یا نه... (با نگرانی منتظر عکس العمل

مدیر میشود)

مدیر - این چه سئوالی است، حضر تعالی که بهتر از بنده میدانید

ما بلطف محترمین شهر باع ملی خوبی داریم... و از شانس خوب ما

نژدیک مدرسه هم هست.

بشیر خاقان - بله... بله... میدانم غرض اینستکه... یعنی...

بجهه‌ها هم استفاده از این باع میکنند یا نه؟

مدیر - بله ... بعد از درس میروند آنجا بازی میکنند ...
بشير خاقان شاد و مشعوف از مدیر خدا حافظی میکند و بدخواه
بر میگردد.

بشير خاقان - هوشنگ ... تو چرا اینقدر زود آمدی ؟ باز از
مدرسه فرار کردی ؟ (یک سیلی بگوش او میزند)
هوشنگ - (گریان) نخیر آقاجان ... امروز نمیدانم چرا زنگمان
را خیلی زود زند.

بشير خاقان - پس گفتی دبلیوسی نمیدانی یعنی چی ؟ ... خاک بر سر
بی شعورت کنند ... نفهم دبلیوسی یعنی با غمی . مثل همان که تزدیک
مدرسه شماست ... برو آن قلم و کاغذ را بیار بیینم .
بشير خاقان قلم و کاغذ را از هوشنگ میگیرد و نامه زیر را بخانم
شمس الملوك مینویسد :

« سرکار علیه عالیه خاکم شمس الملوك . مرقومه شریف زیارت شد .
بعد از تقدیم سلام و مراتب اخلاق معروف میدارد در مورد W.C سوال
فرموده بودید از این جهت میتوانید کاملا راحت باشید . دبلیوسی ما تا
منزل هزار قدم بیشتر فاصله ندارد . بعلاوه از سال گذشته بهمت شهردار
محبوب ما در حدود هفتاد هشتاد جای نشستن در آن احداث شده است .
اغلب رؤسای ادارات و محترمین آنجا میروند و محل خوبی برای آشنازی
و گشایش باب هراوده با آنها خواهد بود . چون مدرسه هم در مجاورت
آن قرار دارد ، اغلب بچه ها بعد از تمام شدن درس آنجا میروند و وقتی
آنها نشسته و مشغول کار خود تان هستید قیافه بچه هائی که شما را احاطه کرده
و با چشم های معصوم بشما نگاه میکنند برایتان موجب بزرگترین لذت ها

خواهد بود . از سر و صدا و آواز آنها که صدای های دیگر را تحت الشاعر
قرار میدهد ممتنع خواهد شد . ولی بنظر بنده بهتر است روزهای جمعه
تشریف بیرید چون موزیک هنگ هم که از ایالت نشین می آید در تمام
مدت هر فم خواهد بود ...»

لازم بذکر نیست که اعصاب ناراحت خانم شمس الملوك بعد از
خواندن نامه بشیر خاقان آرام گرفت و بیمار سلامت ازدست رفته را کاملاً
بازیافت .



مرتضی هنرمندی، همه

در یکی از شهرهای کوچک جنوب، مرتضی هندی بنام «هندهارو» که دو سه روز است بشهر وارد شده نمایشی از عملیات محیر العقول میدهد. محل نمایش سالن تنها سینمای شهر است. سالن پر شده است. در ردیف جلو فرماندار و رئسای ادارات و دو سه نفر از محترمین با خانواده‌های خود نشسته‌اند. بفاصله سه چهارمتر از ردیف جلو چند تخت چوبی پهلوی هم گذاشته و یک سن موقت درست کرده‌اند. جلوی آن یک پرده بارتفاع دومتر کشیده‌اند. ساعت نمایش فرا رسیده است پرده بالا می‌رود. مرتضی چهار زانو روی یک چهار پایه نشسته است. مردی است فوق العاده لاغر و سیاه چرده یک شولای گشاد بتن و یک عمامه بزرگ بر سردارد.

کنار او یک نفر با کت و شلوار تیره و کراوات سرخ ایستاده است. شخص اخیر معرف و مترجم مرتضی است و از طرز صحبت او پیداست که جملات خود را قبل احفظ کرده است.

معرف - بنده خیلی از آفایان و خانم‌های محترم تشکر می‌کنم که امشب مجلس را بقدوم خودشان مزین فرموده‌اند و امیدوارم امشب بهمه خوش بگذرد. مرتضی «هندهارو» یکی از بزرگترین مرتضی‌های هندی

است که تازه از هندوستان به ایران آمده است و خیال دارد از اینجا بهتران واژه تهران بیگداد و مصر و شام برود. بنده با زحمت ایشان را راضی کردم که یکشب در اینجا نمایش بدهند. حالا نمایش را شروع میکنیم.

«مرتضی با قوت اراده و ریاضت موفق شده است درد را حسن کنده»

یعنی وقتی تصمیم بگیرد، خودش را در یک حالت بی‌حسی فرو می‌برد که اگر یک شمشیر بشکمیش فروکنند که از آنطرف پیرون بیاید احساس درد نمی‌کند. اگر یک سنگ ده منی را روی شکم خود کنند دردش نمی‌آید. امشب متاسفانه نمایش خرد کردن سنگ برای ما هیسر نیست چون سنگمان در راه گم شده ولی نمایش سوراخ کردن بدن مرتضی را خانمها و آقایان بچشم خواهند دید. این کار دیگر را که ملاحظه میفرمایید در بدن مرتضی فرمیکنیم و خواهید دید که بهیچوجه دردی احساس نمیکند. حالا با اجازه حضار محترم از مرتضی سوال میکنم بیین حاضر است یا نه و معذرت می‌خواهم که ناچارم با مرتضی بزبان هندی صحبت کنم چون فارسی اصلاً بلد نیست.

معرف - (خطاب به مرتضی) مرتضی هی ما هو کر تدهی ها هد؟

مرتضی - کهان هی.

معرف - خوب، مرتضی حاضر است اما برای اینکه ظن هیچگونه چشم‌بندی و حقه بازی نزود از آقایان روزنامه‌نویس‌ها و دکترهای که بین جمیعت هستند تقاضا می‌کنم اینجا تشریف بیاورند و از تزدیک عملیات ما را کنترل کنند...

(هیچکس از جا تکان نمیخورد در شهر فقط یک روزنامه وجود دارد که آنهم سالی دو سه هر تبه بیشتر منتشر نمی‌شود و مدیر آن برای شرکت در

انتخابات بعنوان کاندیدا ییکی از شهرهای مازندران رفته است. از میان جمعیت چند صدا بلند میشود که دکتر کاظم خان و دکتر یوسف خان را تشویق بر قرن روی صحنه میکنند)

دکتر یوسف خان - بسیار خوب، میروم.

دکتر کاظم خان - چشم، بنده هم میروم.

(جمعیت اظهار رضایت میکند. دو دکتر شهر روزی صحنه میروند. غیر از این دو دکتر طبیبی در شهر وجود ندارد)

معرف - برای اجرای عملیات، مر تاض خودش را در حالت یخسی فرو برد است. خواهش میکنم آقایان دکترها خوب ملاحظه بفرمایند.
دکتر یوسف خان - (در صورت مر تاض خیره میشود) بله کاملا درست است.

دکتر کاظم خان - البته ظاهراً درست است اما از کجا بدانیم که واقعاً بیحس شده است؟

دکتر یوسف خان - اجازه میفرمایید که...

معرف - (که این مذکرہ زیاد بباب طبعش نیست) حال آقایان دکترها این خنجر بر نده توک تیز را ملاحظه بفرمایید.

دکتر کاظم خان - کاملا درست است. فولاد اصل... هیچ حقهای هم در کار نیست.

دکتر یوسف خان - من زیاد هم خاطر جمع نیستم. دسته این خنجر یک طور مخصوصی است... باید دید توی دسته اش خالی است یا پر.

دکتر کاظم خان - یکباره بفرمایید که بنده هیچ شعور ندارم!

معرف - حالا این خنجر را در گونه مر تاض فرو میکنم و آقایان

دکترها ملاحظه خواهند فرمود کد...

دکتريوسف خان - (بالحن استهزاء) واقعاً تجربه علمی است...

دکتر کاظم خان - شما شورش را در آوردید آقای دکتر. از وقتی

آمدیم اینجا می‌خواهید ثابت کنید که من عقلمن نمیرسد.

دکتريوسف خان - از قرار فقط شما از طبابت سرنشته دارید.

دکتر کاظم خان - نخیر... نخیر شما هم خیلی وارد هستید. دکتر

مدرسه طب برلن مگر ممکن است وارد نباشد...

دکتريوسف خان - بنده اگر در مدرسه طب برلن درس نخوانده‌ام

لااقل سردر در را از کمر درد تشخیص میدهم. من در مریض خانه آمریکائی‌ها

با دکتر مکداول کار کرده‌ام اما شما همه میدانند که در تهران شاگرد محمد
خان دندان‌ساز بودید.

دکتر کاظم خان - نخیر دکتر مکداول یعنی دست شما کار می‌کرد...

پیش مکداول کار می‌کردید اما خانه‌اش نه مریضخانه... وقتی می‌خواست
جوچه بخورد شما شکم جوچه را عمل می‌کردید و دل وروده‌اش را خالی

می‌کردید... دلیل علم شما زن رئیس پاسگاه علی آباده که دیروز
خاکش کردند.

دکتريوسف خان - زن رئیس پاسگاه هفتاد سالش بود. چرا دختر

حسنه‌خان را نگفتید که خود تان با نسخه دوم کلکش را کنید؟

دکتر کاظم خان - نسخه دوم؟ شما که تلگرافچی را با همان نسخه

اول کشید. با اون آمپول عصاره شلغم که می‌گفتید از تهران آوردید. جای

آدمهایی مثل شما اینجا نیست، توی زندان شهر بانی است.

دکتريوسف خان - (فوق العاده عصبانی) من اگر آمپول عصاره شلغم

میز نم، بچه های بیگناء را با کور تاز نمیکشم!

دکتر کاظم خان - من کور تاز میکنم؟

دکتر یوسف خان - بله خیال میکنید من نمیدانم رئیس پست و تلگراف

لکتش را پنهانی از زنش آورد پیش شما کور تاز کردید؟ نگذارید بقیه اش را تعریف کنم!

(صدای «آخ» رئیس پست و تلگراف از میان تماشاچیان سالن بلند

میشود. ظاهراً خانمش که پهلوی او نشسته سیخ یا میخی بین او فروکرده

یا لگدی از زیر صندلی بداستخوان پای او زده است. همه مردم بر میگردند و اورا نگاه میکنند)

دکتر کاظم خان - نخیر خواهش میکنم بقیه اش را تعریف کنید!

چند صدا از میان تماشاچیان - بله... تعریف کنید.

دکتر یوسف خان - بقیه اش را باید با حضور آقای دادستان تعریف

کنم.

دکتر کاظم خان - خاطر تان جمع باشد دادستان دیریا زود احضار تان

میکند! باید توضیح بدهید که چرا دویست تومان گرفتید سر پسر رئیس

بانک را که دوتا جوش زده بود بکلی کچل کردید.

(جمعیت بطرف پسر بچه ده ساله رئیس بانک بر میگردند و او را

نگاه میکند. بچه کلاه برهاش را که در دست دارد بسرمی گذاشت.)

دکتر یوسف خان - صحبت آن دو تا پسر بچه های را بکنید که گوش

درد داشتند و شما دو ماہ تمام معالجه زخم معده میکردید.

دکتر کاظم خان - چرا صحبت نامزد دختر رئیس دارایی را نکنیم

که ضعف قوا دارد و شما بهش کبسول گنه گنه میدهید و بیچاره یکسال تمام

است بیهانه فوت عموم خاله و داده عروسی را عقب می‌اندازد.
 (نگاهها متوجه رئیس دارایی و دختر و نامزد دخترش که در ردیف
 جلو نشسته‌اند می‌شود. نامزد دختر رئیس دارایی می‌خواهد بدخترش رئیس
 دارایی توضیح بدهد ولی دختر که با پشت دست محکم به بینی او می‌زند.
 صدای «آخ» او بلند می‌شود جمعیت می‌خندد)

دکتر یوسف خان - (فوق العاده غضبناک) چرا میرزا منصور خان وزنش
 را نگفته‌ید که جذام دارند و شما پماد سوختگی روی زخمشان می‌گذارید.
 (تماشا چیانی که دور و بر میرزا منصور خان وزنش نشسته‌اند در

حالیکه از روی صندلیها می‌پرد اطراف آنها را خالی می‌کنند).
 دکتر کاظم خان - چرا رئیس قند و شکر را نگفته‌ید که شکمش گال
 گرفته‌و بهر کس تماس پیدا کند سراست می‌کند و شما نگفته‌ید از خوردن شیرینی
 زیاد اینطور شده.

(زن رئیس اداره ثبت اسناد وزن رئیس اداره کار بطوریکه فقط دو
 سد نفر اطرافیان آنها می‌شنوند بصورت خود می‌زند و می‌گویند : «وای
 خدا مرگم بده» .)

دکتر یوسف خان یک سیلی آبدار بگوش دکتر کاظم خان می‌زند
 وزد و خورد شدید در می‌گیرد. عده‌ای از تماشا چیان زن و مرد بطرف سن
 حمله می‌برند. دکتر یوسف خان و دکتر کاظم خان و حشمت‌زده از در کوچکی
 فرار می‌کنند. مردها دنبال آنها می‌دوند و دو سه نفر از زنها با سیخ و
 سنجاق و ناخن به مرتضی که در گوش‌های ساکت نشسته و ناظر جریان است
 حمله می‌کنند. صدای نعره مرتضی بلند می‌شود:
 - آی پدرم در آمد ... آی غلط کردم ، عباس خان بدادم برس ...

هموش

مدکاظم خان دیر بفکر زن گرفتن افتاده بود ولی در تصمیمش جدی بود . اینطرف و آنطرف ، عاقبت همسر و هم خواه خود را پیدا کرد . اینقدر از دختر های جوان این عهد و زمانه بدگفته بودند که قرعه فال را به قام مهین خانم یک بیوه زن خوش سرور و زد . شوهر شماره یک طفلاک مهین چند ماه قبل در یک حادثه اتومبیل تلف شده بود . مهین شاهد این حادثه دلخراش بود . در یک معبر میخکوب سر چهار راه اسلامبول ، درست موقعی که چرا غ قرمز جای چرا غ سبز را میگرفت یک تاکسی قراضه شوهر بیچاره او را زیر گرفته بود ... عقد واژدواج و چند ساعتی که بدنیال آن بود در عین سعادت و خوشی گذشت و عاقبت مدکاظم خان با مهین تنها ماند . در این موقع بود که حس کردمهین تا چه حد خاطره شیرین شوهر مرحومش را در دل حفظ کرده است . اولین چیزی که این موضوع را باو ثابت کرد تصویر بزرگی بود که دیوار اطاق خواب یعنی درست بالای تختخواب را مزین کرده بود . مد کاظم خان در حالی که تصویر را بر انداز میکرد پرسید :

- این آقا کیه ؟

مهین جواب داد :

- این عکس مموشه .

- مموش ؟

- مموش ، شوهر هر حوم ... افسوس که نمی شناختیش . اگر دیده بودیش می فهمیدی چقدر این تصویر شبیه خودش است .
مدکاظم خان با هر بانی گفت :

- عزیزم فکر نمی کنی که بهتر باشد این تصویر را جای دیگری آویزان کنیم ؟

مهین با تعجب گفت :

- آخه چرا ؟

- برای اینکه ... برای اینکه این طور ... برای اینکه اینجا جایش مناسب نیست .

مهین پرسید :

- چرا هناسب نیست ؟ مموش آدم بی سروپائی نبود که مازوجodus عار داشته باشیم .

- البته ، ولی ...

- وانگی مموش افکار خیلی بلند و مترقبی داشت . مرد زندگی بود ! اگر الان میتوانست ها را بینند ، و حتماً از آسمان ناظر حرکات ماست ، ما را می بخشد و حتی تشویق میکرد !

فردا صبح آن شب ، سر صحابه ، روی میز دریک پشتکاب مقداری گوشت سرد و مقداری مربا روی گوشت خودنمایی می کرد . مدکاظم خان اگر روی میز یک قورباغه و یا یک خرچنگ کباب شده دیده بود اینقدر

بدش نمی آمد که گوشت و هر با را در ظرف دست در آغوش دید. قبل از اینکه بتواند کلمه‌ای بر لب بیاورد مهین بالبخند گفت:

– مموش از وقتی از امریکا برگشته بود هر روز صبح گوشت سرد با مر با می خورد.

مد کاظم خان برای حفظ ادب چند تکه از این غذائی که حتی منظره‌اش حال اورا بهم میزد خورد. و چون توانست پشقاب را خالی کند زنش بالحن آمیخته بمهر باقی و سرزنش گفت:

– تو خیلی اشتها نداری جونی ... مموش چهار برا بر تو غذامی – خورد!

مموش مجموعه همه محسان بود و گویا قد بلندی هم داشت چون مهین از اینکه قد شوهرش باساعت نمیرسید خیلی متعجب بود:

– چطور تونمیتوانی این ساعت دیواری را بدون صندلی کوکنی؟
مموش هیچی زیر پاش نمیگذاشت فقط پا بلندی میکرد دستش به بالای ساعت می رسد!

مموش خیلی پر زور بود:

– خیلی متأسفم جونی. قندشکن نداریم که تو گردو بشکنی. تا حالا احتیاج نداشتم. مموش گردو رامیگذاشت و سط دو تا انگشت و بایک فشار خردش میکرد.

مموش خیلی فهمیده و با سواد بود:

– چطور! نه فرانسه بلدى ندانگلیسی؟! مموش خوب بود! دو تا دیپلم داشت، دیپلم یازده و دیپلم دوازده هر دو را داشت.
مموش خوش مشرب و خنده رو بود:

- چرا اینطور اخم میکنی جونی؟ بقول مموش گفتنی اگر غصه نداری بخند!

مموش خیلی زرنگ بود:

- چطور نتوانستی بلیط سینماگیر بیاری؟ مموش دم هر سینمائی میرسیدیم اگر هزار نفر هم توی صف بودند فوراً بلیطگیر میآورد. مموش در انجام وظائف زناشوئی فوق العاده ساعی و پراستقامت بود در صورتیکه جاشین او قادر بر قابت با ترکتازی‌ها و رزم‌آوری‌های او نبود:

- مموش هیچوقت خسته نبود!

با اینکه وصف صفات حمیده و رفتار پستدیده اشخاص خوب‌شینیدنی است ولی یکوقتی میرسد که انسان دیگر طلاق شنیدن ندارد. مد‌کاظم خان هم بعد از مدتی باین مرحله رسید، آرزو داشت از موضوع تازه‌ای صحبت کند. اسم مموش در گوشش صدا میکرد. و چون همسر عزیزش ظاهراً قادر به یافتن موضوع تازه‌ای نبود یک قسمت از شعله‌های مهر و محبت خود را متوجه پروین دوست‌صمیم و قدیم زنش کرد. البته پروین در ابتدای کار مقاومت شدیدی نشان میداد و نمیخواست بدیوست خود مهین خیات کند. اما عاقبت روزی رسید که دیگر مقاومتی نشان نداد. و وقتی اولین بوسه رد و بدل شد پروین در حالیکه خود را به سینه مد‌کاظم خان میغشرد با چشمها بسته و دهان نیمه باز گفت:

- اووه! مموش!... مموش جون، توجه خوبی!

تئیل هنر

آنقدر دوست و آشنا درگوش مهندس کاظم خان جمله «چرا زن نمیگیری» را گفتند و تکرار کردند که تصمیم بازدواج گرفت.

مهندس کاظم خان مهندس شیمی، رئیس یک کارخانه مواد شیمیائی سازی و کاروبارش خیلی خوب بود و با اینکه چهل و پنجسال از عمرش میگذشت ولی به علت «محاسن اخلاقی» فراوان از جمله اوتومبیل شورلت آخرین مدل، خانه شهر و باغ ییلاقی در میگون خیلی از خانواده‌ها مایل بودند دخترشان را باویدهند.

اما کارزن گرفتن او یک اشکال داشت و آن این بود که مهندس نسبت بدخترهای امروزه خیلی خوشبین نبود. غلامحسین خان یکی از بستگان نزدیک اصرار داشت شهین یا مهین یکی از دخترهای خانم ماه منیر را برای او بگیرد.

شهر ماه منیر چند سال پیش فوت کرده بود و او با دودخترش شهین و مهین زندگی میکرد. مهین دختر بزرگتر بیست سال و شهین هجده سال داشت. خیلی خوشگل و خوش سر و رو بودند. خود ماه منیر در حدود می و شش هفت سال داشت و هنوز طراوت جوانی را حفظ کرده بود بطوری که وقتی با دو

دخترش بیرون میرفت اغلب آنها را سه خواهر تصور می‌کردند! مهندس پیشنهاد غلامحسین خان را موردمطالعه قرارداد و بعدازمدتی تفکر و تعمق اظهار علاقه بازدواج با مادر دخترها کرد. و دربرابر اعتراض غلامحسین خان گفت که بدخترهای امروزه اعتمادی نیست در صورتی که مادرشان هرچه باشد از نسل قدیم تر است.

غلامحسین خان هر طور بود رای او را زد و آنقدر از منافع و خواص دختر جوان و مضراتیک زن جا اقتاده، برای آدمی بسن و سال او، صحبت کرد که مهندس مادر را از شمار کاندیداها خارج کرد. اما موضوع مهمتر انتخاب یکی از آنها بود.

از قراری که غلامحسین خان می‌گفت ماه منیر حاضر بود هر کدام از دخترها را که مهندس پیشند باوبدهد.

باب مراوده مهندس با ماهمنیر و دخترانش بازشد. چندبار از یکدیگر دیدو بازدید کردند. دفعه دومی که مهندس به منزل ماه منیر گفت یک جوان شیک و فکلی از خیل جوانهای اسلامبولی با موهای کرنلی و سبیل دو گلاسی و کراوات کمانی در منزل آنها دید. مادر و دو دختر او را « منوج » صدا می‌کردند و بقرار گفته آنها نسبت دوری با شوهر مرحوم ماه منیر داشت. مهندس ابتدا اعتنایی بوجود این جوان نکرد ولی چندبار دیدیگر او را در منزل آنها دید. کم کم نراحت شد. با خود گفت حتماً این جوان با یکی از دخترها سروسری دارد. موضوع را با غلامحسین خان در میان گذاشت و گفت:

- من حتماً دارم این جوان با یکی از این دخترها رابطه گرمی دارد. می‌بینی همانطور که می‌گفتم به دخترهای این عهد و زمانه اعتباری

نیست. من ترجیح میدهم خود ماه منیر را بگیرم.

اما غلامحسین خان باز علم مخالفت بلند کردو گفت:

در هر صورت کشف اینکه این جوان بکدام یاک از این دخترها تعلق خاطر دارد کار مشکلی نیست. تو که مرد فهمیده و اروپا رفتدای هستی باید از اینکه خواهر زن یکنفر را دوست دارد ناراحت بشوی. کمی دقیت کن وقتی فهمیدی کدامیک از دخترها مورد نظر این جوان است آن یکی دیگر را انتخاب کن. تازه این جوان قوم خوش اینه باست و اصولاً من فکر نمیکنم نظری به هیچکدام داشته باشد.

باز زبان گرم غلامحسین خان مهندس را مصمم کرد که از مادر چشم پیوشد. هفته بعد یکروز که برای آخرین مطالعه قبل از انتخاب بمنزل ماه منیر میرفت منوج را دید که از منزل آنها بیرون میآمد. ضمن سلام و علیک مختصری که بالا کرد یاک لکه روزلب کنار لب پائین جواناک توجه او را جلب کرد. خیلی ناراحت شد. رابطه عاشقا نه منوج با یکی از دخترها مسلم شده بود ولی کدامیک؟ مهندس چند دقیقه متفسکر بر جا ماند و فکر کرد: «این کار آسانی است. این دخترها بندرت روز به لب میمالند و حالا که آنجا میروم باید بینم کدامیک از آنها روز مالیده است.»

چهره اش باز شد. با قدمهای محکم وارد خانه آنها شد اما متأسفانه آنروز هرسه یعنی هم مادر و هم دخترها روز مفصلی به لب مالیده بودند ظاهراً از یاک مجلس مهمنانی بر میگشتند و مثل اینکه یاک لواه روز مشترک مورداستفاده هر سد قرار گرفته بود چون از لحاظ رنگ کوچکترین تفاوتی بین آنها نبود. مهندس وقتی از منزل آنها بیرون آمد یکسر بس راغ غلامحسین خان رفت و باز بعد از ذکر شمهای از محسان نسل قدیم اظهار علاقه

بازدواج با مادر دخترها کرد. خوشبختانه یا بدبختانه باز غلامحسین خان رأی اورا زد و قرارشدهندس بیش از بیش سعی کندکه گناهکار را پیدا کند. باز چندبار بخانه ماه منیر رفت. هر بار منوچ در آنجا پلاس بود و چندبار دیگر آثاری از روزلب بر صورت اودید. تمام تدا بیرهندس برای کشف قضیه بی حاصل میماند چون وقتی او آنجا بود منوچ کوچکترین عمل یا حتی نگاهی که بتواند بعنوان قرینه‌ای مورد توجه قرار بگیرد نمیکرد.

سه چهار اسکناس ده تومنی از جیب مهندس بکیسه معصومه خاتون خدمتکار ماه منیر رفت ولی مستخدمه خانه هر بار در جواب مهندس بالهجه دهاتی خود میکفت:

«کودشم اگر من چیزی دیده باشم»

مهندس چندبار از ازدواج با دخترها منصرف شد و بفکر گرفتن ماه منیر نماینده پاکی و پاکیزگی نسل قدیم افتاد باز در آخرین لحظه غلامحسین خان تصمیم اوراعوض کردولی این فاراحتی فکری مهندس را ترک نمیکرد عاقبت یکروز برای اخذ یک تصمیم جدی باطاق کار خود رفت و در را بروی خود بست. بعد از چند ساعت که از اطاق بیرون آمد چشمها یش از پشت عینک ذره بینی میدرخشید. یکسر بمنزل مادر منیر رفت از آنها دعوت کرد که روز پنجم شنبه و جمعه را بمیگون بیانند و مهیمان او باشند. اصرار کرد که منوچ راهم حتماً همراه بیاورند.

✿✿✿

نزدیک ظهر پنجم شنبه ماه منیر و دخترهایش در میگون از اتوبوس پیاده شدند. منوچ را هم همراه آورده بودند. منوچ شلوار تنگ و پیراهن

گلداری بتن داشت زلفرا تا حدود پانزده سانتیمتر از پیشانی جلوتر آورده بود . چند لحظه بعد بمهندس که باستقبال آنها میآمد برخوردند و با تفاوت بیانغ رفته‌اند . وسائل آسایش از هر حیث مهیا بود . باغ بزرگ و عمارت مدرن و راحت مهندس بخوبی می‌توانست چند نفر دیگر را هم جابدهد .
مهندنس نگاههای شیطنت باری از پشت عینک بمهمانان خود می‌انداخت مثل اینکه نقشه‌ای در سر داشت . بعد از خوردن ناهار هر کدام از مدعوین در گوشاهی دراز کشیدند .

منوج با صرار مهندس روی یک تخت سفری در اتهای باغ دراز کشید و چند لحظه بعد بخواب خوشی فرو رفت . مهندس در این موقع با طاق کار خود برگشت . چند دقیق بعد وقتی از آنجا خارج شد شیشه‌ای محتوی یک مایع، پیچیده در پارچه سیاه در دست داشت . این مایع از اخترات خود او بود . رنگ سیاهی بود که اثر آن با هیچ چیز جز با مایع دیگری که آنهم از اخترات او بود پاک نمیشد . خیلی آهسته با قلم مو آنرا روی سبیل دو گلاسی منوج کشید و سرشیشه را بست و با قدمهای متین و سنگین از منزل خارج شد و بمنزل غلامحسین که تصادفاً او هم در میگون منزل داشت رفت .

طرف غروب وقتی بمنزل برگشت در محوطه کنار استخر شهین تنها کنار میز نشسته و مشغول خواندن یک مجله هفتگی بود . وقتی مهندس را دید بعد از سلام و علیک واحوالپرسی دوباره سرش را پائین انداخت و مشغول خواندن شد . مهندس میخواست به جستجوی سایر مهمانان خود برود که ناگهان نگاهش به گردن دختر جوان خیره شد . روی گردان سفید و قشنگ شهین دو خط نازک سیاه پر رنگ دید که هیچکس با ندازه خود او صلاحیت

تشخیص ماهیت واصل آفرا نداشت.

مهندس نفس راحتی کشید. حالت آرامش و استراحتی که از مدتها قبل بخود ندیده بود سرآپای او را فراگرفت. با خود گفت: «پس شهین بود».

در حالیکه با خیال مهین خوشگل عشقیازی می‌کرد بطرف سالن رفت در سالن باز بود بمحض ورود بر جا خشک شد. با چشمها گرد از تعجب به گوشهای از سالن خیره ماند. در این گوشه مهین جلوی آینه ایستاده و با شدت و حرارت زیاد دستمالی را بلبهای خود می‌مالید. رنگ سیاه تند و معلوم‌الاصل رنگ صورتی و طبیعی لبهای او را پوشانیده بود. مهین وقتی صدای پای مهندس را شنید ذاگهان برگشت تا بناگوش سرخ شد و گفت:

ـ شما هستید آقای مهندس؟ ترسیدم. من داشتم ... من داشتم ... یعنی عصری یک کاغذ تو شتم انگشتم را کبی شد... بعد بدون توجه انگشتم را زدم به لبهام، سیاه شد...

مهندنس چند لحظه مبهوت بر جا ماند بعد برگشت واز سالن پیرون رفت. قیافه بازش درهم رفته بود زیر لب می‌گفت:

ـ پس با هردو رابطه دارد. من حق داشتم از دخترهای امروزی می‌ترسیدم. باز زنهای نسل قدیم هزار درجه بهترند.

مهندنس نوکرش را پی غلامحسین خان فرستاد. چند دقیقه بعد غلامحسین خان از راه رسید. مهندس ماجرا را برای او گفت و اضافه کرد:

ـ من تصمیم را گرفته‌ام. محل است دیگر حتی فکر دختر جوان

راهم بکنم. باز همان قدیمی‌ها... باز زن‌های نسل قدیم... من تصمیم جدی دارم که از ماه‌منیر خواستگاری کنم و ضمناً باید باو بگویم که موظفرفتار دخترهاش باشد و این منوج نره خر را دیگر بخانه راه ندهد..»

مهندس غلام‌حسین خان چند دقیقه دیگر صحبت کردند. بعد از جا بلند شدند و با قدمهای مصمم پطرف اطاق ماه‌منیر رفتند که از اورسماً خواستگاری کنند. مهندس از بس سرگرم فکر بود بدون درزدن در اطاق ماه‌منیر را باز کرد و داخل شد. روی میز انواع و اقسام کرم‌ها چیده شده بود. ماه‌منیر کنار کمد توالت ایستاده و تاکمر را بکلی لخت کرده بود. با شدت و فشار مایوساندای بالابر و صابون سینه پشت خود را که سراسر آن با تعداد زیادی خط نازک و سیاه پرنگ و معلوم‌الاصل پوشیده شده بود پاک میکرد. بادیدن آنها فریادی کشید و سینه خود را پنهان کرد. مهندس فریاد زنان از اطاق بیرون دوید و با سرعت بطرف استخر رفت. منوج کنار استخر جلوی آینه کوچک چمباتمه نشسته و زیر نور چراغ توپی با قیافهٔ غمزدهای مشغول تراشیدن سیل بود.



آخرين آرزو

عجوزه توی اطاق کثیف و محققش نشستد بود و یاک جوراب نخی پاره
پاره را وصله پینه میکرد. هفتاد و هشت سال از عمرش میگذشت. هنوز
شهر نکرده بود و معنی خوشبختی را نمیدانست. همیشه در زندگی بافق
و بد بختی و ناخوشی دست بگریبان بود. هوا تاریاک شده بود و چشم عجوزه
دیگر نمیدید. درحالیکه سوزن و فخر را جمع میکرد آهی کشید و گفت:
— کاش هن در عهد پریان زندگی میکردم. اگر من آنوقته اکد پریان
هم توی دنیا بودند زندگی میکردم باز یاک کوره امیدی داشتم کد...
دراینموضع ناگهان نور خیره کننده‌ای در اطاق تاریاک پیرزن درخشید
و از میان آن یاک پری مثل همان پریانی که عکسشان را دیده‌ایم با همان
شکل و قیافه نورانی، یاک تاج مروارید روی سر و یاک لباس بلند سفید ظاهر
شد. تبسمی بر لب داشت درحالیکه تاج مرواریدش را روی سر جا بجا
میکرد گفت:

— بیچاره اشتباه میکنی: پریان هنوز هم توی این دنیا هستند ...
من میدانم که تو خیلی رنج کشیده‌ای، بی اندازه فقیری، بد بختی و پیری

بصورت تو هزار چین و چروک انداخته، هیچوقت نه کسی را دوست داشته‌ای و نه کسی عاشق تو شده، وقت آن رسیده که من کمی از خوشبختی‌های دنیارا بتو هدیه کنم.

— خدا یا خواب میبینم یا بیدارم؟

پری گفت:

— نه . خواب نمی‌بینی... من بتو اجازه میدهم سه آرزو بکنی که فوراً عملی کنم!

عجوزه درحالی که چشمها یش را می‌مالید گفت:

— یعنی راسته؟... پس حالا که اینطوره پری خانم آرزوی اولماینه که جوانیم برگرد و از همه زنهای دنیا خوشگل ترم کنید... چون میدانید من وقت جوانی هم انقدر بی‌ریخت بودم که...

پری دست راستش را بلند کرد . رعد و برق شدیدی حادث شد و یکباره عجوزه خمیده بدقيافه مبدل به ماهر وئی با صورت «مارتین کارول» و با سن «ماریلین موونرو» و سینه «جینالولو بربیجیدا» شد. وقتی اين صورت و شکل و شمايل را درآينه ديد از فرط شعف بگريه افتاد.

— خوب ، حالا آرزوی دومت را بگو.

عجوزه قدیم و ماهر وئی جدید گفت:

— حالا که اينقدر خوشگل شده‌ام باید پولدار هم باشم. دلم می‌خواهد اين اطاق‌کثيف و کوچک کاهگلی را مبدل بکنيد به يك کاخ بزرگ و عالي با باغ و چمن و استخر و صد تا نوکر و کلفت دست بسینه ...

باز پری دستش را بلند کرد. اطاق کاهگلی يك کاخ باشکوه مبدل شد و قهرمان ماخود را در يكی از سالن‌های بزرگ و مجلل آن دید. باعجله

بطرف یکی از پنجره‌های تمام شیشه دوید. در باغ جلوی کاخ تا چشم کار می‌کرد عالی ترین گل‌ها و درختها دیده می‌شد و کنار استخر قشنگ تمام کاشی یک صندلی راحتی و یک چتر آفتابی پلاز انتظار صاحبان را می‌کشیدند. صدای چهقهه بلبل و قناری فضای باغ را پر کرده بود . پری همانطور مترسم در گوشادی ایستاده بود:

— مواظب باش یک آرزو بیشتر نماده این آخرین آرزوی تست .

چه میخواهی؟

زیباروی ما در حالی که از فرط شادی و خوشبختی سرازپانمی شناخت بفکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه گفت:

— گوش کنید. حalamن جوان و خوشگل ویولدار هستم فقط عشق باید سعادتم را تکمیل کند. اما پری خانم من در زندگیم هیچ وقت با یک مرد خوب روبرو نشده‌ام ، هیچ وقت هیچ مردی بمن نگاه نکرده و تمام محبت من متوجه این گربه پیرم شده. این گربه شریک غم و بدبختی من بوده حالا برای اینکه هم من بمراد دلم برسم وهم کمکی باین حیوان بدبخت شده باشد اگر زحمتی نیست و اشکالی ندارد این گربد را مبدل به یک جوان خوشگل و مهر بان بکنید.

پری در حالی که دست را بلند می‌کرد گفت:

— مانعی ندارد!

گربه پیر و پشم ریخته کم کم محو شد و بجای او یک جوان بسیار خوشگل نظری آن‌هائی که در فیلم‌ها می‌بینیم ظاهر شد .

عجبوزه سایق دیگر بمنتهی درجه خوشبختی رسیده بود. با فریادی از شوق و حرارتی که ذخیره هفتاد سال محرومیت بود با چشم‌های نیمه‌بسته

و دهان نیمه باز بطرف سلطان دل خود رفت.
اما جوان زیبا روی با قیافه عصبانی در حالی که سر تکان میداد عقب
رفت و گفت:

– حالابکش ای بدبخت!... آنوقتی که همه زنهای همسایه جمع
شده بودند و بتو می‌گفتند گربه پیچاره را اخته نکن می‌گفتی من تکلیف
خودم را بهتر میدانم!!...

قسمت انتقادهای بسیار جدی که تحت عنوان
انتقاد در روزنامه اطلاعات چاپ شده است

هـلـوـهـ فـرـشـتـگـان

سیل اشک بر غم «زوزو» پرده در شده بود. طفلك مثل ابر بهارگریه میکرد . «زوزو» یا «آرزو» ، با من نسبت دوری دارد ولی هنوز بعادت بچگی مرا «داداش» صدا میکند. سعی کردم علت این ناراحتی را بفهمم و اورا دلداری بدهم . در میان هایهای گریه گفت:

– ازدست شوهرم ...

– شوهرت چه کرده است؟

– من نمیتوانم با این مرد زندگی کنم... اصلا برای زندگی با این مرد ساخته نشده‌ام ... او مرا نمی‌فهمد... احساسات مرا درکنمیکند. گله و شکوه «زوزو»‌ی تازه عروس از شوهرش خیلی مبهم بود . باصرار من، بعداز گله‌گزاری بسیار از بخت سیاه خود عاقبت توضیح بیشتری داد . اشکها را پاک کرد و گفت:

– تو نمیدانی، داداش ، این مرد با من چه رفتاری میکند... سلیقه و ذوق ما بپیچوچه با هم جور نیست . تو میدانی من چقدر احساساتی هستم . از بخت بد زن هر دی شده‌ام که یک ذره احساسات ندارد . زبان

روح مرا نمی‌فهمد. در همان موقعی که من در بحران احساسات آتشین خود هستم، همان موقعی که در مقابل یک صحنهٔ زیبا غرق در شور و هیجان هستم، یکباره شروع بصحبت از اضافات و ترفیعات حق مقام میکند.

- زوزوچان، این مرد حتماً برای تأمین زندگی تو هزار فکر و گرفتاری دارد و نمیتواند همیشه سانتی‌ماتال باشد...

- این چه حرفی است داداش! گرفتاری یعنی چه؟... دیشب بعداز اینکه یکماه انتظارش بچهارده را کشیده بودم روی تراس خانه رفتم. من در مقابل منظره پر جلال و شکوه ماه و لکه‌های قشنگ ابری که آنرا احاطه کرده بودو نسیمی که میوزید غرق در احساسات بودم. وقتی از قشنگی شب ولطف نسیم صحبت کردم و گفتم که فرشتگان آسمان این نسیم را بعنوان هدیه عروسی ما فرستاده‌اند میدانی در جواب چه گفت؟...

زوزو دوباره شروع بگریه کرد و حق‌حق‌کنان گفت:

- جواب داد: «مرده شوراین نسیم را بیرد. از همین نسیم پریروز تا حالاز کام شده‌ام. مثل ناوдан از دماغم آب میچکد.» بعدستمال را در آورد و با چنان صدای گوشخراسی «فین» کرد که من وحشت زده باطاق برگشتم... نه، داداش ما برای زندگی باهم خلق نشده‌ایم.

این اولین بار نبود که شاهد واخوردگی یک دختر جوان از زندگی زناشوئی بودم. این درد عمومی و درد نسل جوان ماست. داستانها و رمانها و سینما نسل جوان ما را بهیراهه انداخته‌اند: دختر جوانی که چندین سال در محیط رؤیاهایی که رمان و سینما برای او بوجود آورده زندگی کرده است چطور میتواند واقعیت زندگی را که من و شما میدانیم آنقدرها شیرین و دل انگیز نیست تحمل کند. تصور او از زندگی

زنashوئی با واقعیت آن از زمین تا آسمان تفاوت دارد. من اغلب با این دختران خواب آلوده که برای تجسم زندگی آینده خود از تصاویر و مضماین فیلمها و مانها الهام‌گرفته‌اند صحبت کرده‌ام. اکثر اینها شوهر آینده خود را جوانی شبیه «مارلون براندو» یا «گرگوری پاک» مجسم می‌کنند که با بلوز خوش‌دوخت سفید و شلوار فلانل با یکدسته گل «کامالیا» بخانه بر می‌گردد و در خانه‌ای که شبیه با غهای سرسیز و پر گل «ژوان لپن» یا «میامی» است دست بگردن آنها می‌اندازد و لامارتین وار از زیبائیهای دریاچه «بورژه» وافق نیلگون صحبت می‌کند.

ولی ناگهان بعداز عروسی چشم باز می‌کنند مردی را می‌بینند که با یک میلیمتر ریش و یک سربند توری سیاه از کنار آنها بلند می‌شود، زیر شلوار کرکی سفید و بلند خود را که دم پاهای آنرا در جوراب کرده است نمایان می‌کند، در بر ابرامواج خروشان احساسات آنها از گوشت و تخود و لوبیا و برنج و روغن حرف می‌زند. یکباره کاخ طلائی آرزوهای آن‌ها درهم میریزد و تفاوت ماه آنها با ماه‌گردون پدیدار می‌شود.

طفلک «زوزو» هم از آن دختران خیال‌باف بود و تصادفاً گرفتار مردی شده بود که درست در نقطه مقابل او قرار داشت. مدتی اورا نصیحت کردم و گفتم که با گرفتاریهای رنگارنگ زندگی نباید از شوهر خود توقع سانتی ماتالیس زیاد داشته باشد. گفت که توقع ندارد شوهرش همیشه احساساتی باشد ولی او بهیچوجه احساسات نمی‌فهمد. گفتم:

- گوش کن زو زو جان، آخر غلیان احساسات هم محیط مناسبی می‌خواهد. در اینخانه یک وجی تهخیابان امیریه اگر خلد آشیان لامارتین را هم بیاورند احساساتش خفه می‌شود. روز جمعه اگر موافق باشی همه

بیاغ دائمی جان میرویم تا بتوثیب شود که او آنقدر هاهم عاری از احساسات نیست.

روز جمعه من و خانواده «زوزو» و شوهرش بیاغ دائمی جان او در شمران رفقیم. بعد از ناهار با شاره من «زوزو» و شوهرش عین‌الله‌خان به‌آلاچیق که قبل از خواهش من چند صندلی راحتی و یک رادیو پیکاپ در آن گذاشته بودند رفتند. خود من صفحه «چنان در قید مهرت پای بندم - که گوئی آهی سردر کمندم آواز بنان را روی پیکاپ فرارداده بودم و اطمینان داشتم که در بر ابر چنین منظره شاعرانه و در میان نسترن‌ها و گلبهای کوکب و مینا و گلایول عین‌الله‌خان ابراز «احساسات» خواهد کرد. نیمساعت بعد، در اطاقی تنها نشسته بودم تا گپان در باز شد و «زوزو» وارد شد. خود را روی یک صندلی انداخت و با صدای بلند شروع بگریه کرد.
- چطور شد زوزو؟

- کاشکی بودی و میدیدی داداش... همان موقعی که من از قشنگی گلهای صحبت می‌کردم و بنان می‌خواند: «نه مجتوشم که دل بردارم از دوست» عین‌الله توی باغچه‌ها گل «ختمی» می‌چید و توی دستمالش میریخت و می‌گفت: «گل ختمی توی منزل خیلی لازمه.. برای شستشوی معده و روده هیچ چیزی بهتر از گل ختمی و صابون نیست. مخصوصاً برای من که اغلب دچار خشکی روده‌ها هستم لازم است.» و هنوز مشغول چیدن گل ختمی است.

آرثیت بازی

یک راننده اتومبیل در جاده شمیران با سرعت سرسام‌آوری از اتومبیل پلیس فرار می‌کند بعد از طی چند کیلومتر در پیچ و خیابانهای تهران و مجروح کردن چند نفر، در جوی آب می‌افتد و توسط پلیس دستگیر می‌شود - چهار نفر، پسر جوانی را با اتومبیل میدزدند و یک نفر را در تهران نو زیر می‌گیرند، عددی با اتوبوس هرسدس بنز آنها را تعقیب و دستگیر می‌کنند - سه نفر دزد نقادی دار وارد اطاق مدیر سینما همایشوند و با تپیدید مسلح صندوق را خالی می‌کنند.

این خلاصه چند خبر است که در یکی دو ماہه اخیر در روزنامه‌ها خوانده‌اید. مطمئن هستم اگر کلامات آشنای «جاده شمیران» و «تهران نو» و «سینما هما» نبود نمیتوانستید حدس بزنید که این وقایع و باصطلاح این آرتیست بازیها در تهران خودمان اتفاق افتاده است. حق هم داشتید چون ما همه چیز داشتیم چزدزد مسلح نقادی دار، همه شکل فرار دیده بودیم جز اینکه شخص فراری اول از دست پلیس فرار کند و بعد مر تکب جرم شود. چون وچرا ندارد: اینها هدیه سینما شهر ماست. گاهی فیلمهای در

تهران نمایش داده میشود که در محیط مملکت ما و برای اعصاب ناراحت جوانان مانماناسب است. ولی گنای خودمان یعنی این حس تقلید را هم نباید ازیاد ببریم. عده زیادی از مردم شهر ما در تمام شئون زندگی از پرده سینما الهام میگیرند. خیلی از فیلم‌های سینما در شهر ما مبدأ تحولات کلی شده‌اند و یکباره قیافه شهر را عوض کرده‌اند. یک فیلم سینما ظرف یکماه و گاهی یک هفته طرز لباس پوشیدن و آرایش را زیور و میکند.

سابقاً برای رسیدن از کلاه و ریش بلند فتحعلیشاهی تا کلاه و ریش کوچاه ناصرالدین‌شاهی سال‌های سال وقت لازم بود ولی از وقتی باب سینما باز شده است نمایش یک فیلم «دو گلاس فربنگس» ظرف چندروز سبیلهای چخماقی را به سبیلهای دو گلاسی مبدل میکند. یادمی آید قبل از جنگ اخیر نمایش یک فیلم امریکائی «کلارک گابل» یک قسمت از ریش را در جلوی گوش بهموی سروصل کرده بود و باصطلاح فرنگی‌ها «فاوری» گذاشته بود. بعداز نمایش این فیلم یکباره اکثر مردان شهر مابتقلید او «فاوری» نویسنده رسید. همه بدليل اینکه: «اگر مدد نمیکند کلارک گابل نمیگذاشت» گذاشتند و حتی با شخص مسن و طبقات مختلف از عضو اداره و تاجر و نویسنده رسید. همه بدليل اینکه: «اگر مدد نمیکند کلارک گابل نمیگذاشت» نویزدهم بود. چندی بعد یکروز صبح از خواب بیدار شدیم و دیدیم تمام خانمهای شهر فرق سر را از وسط باز کرده‌اند چون آن روزها «هدی‌لامار» در یک فیلم باقتنای دل فرق سر را از وسط باز کرده بود. حتی کار بجایی رسید که چاپ عکس یک آرتمیست آمریکائی در زمان جنگ در مجله هندی «شیپور» موجب شد که اکثر خانمهای موهای سر را روی نصف صورت ریختند.

ماجرای زلفهای «کرنلی» که چشم انداز شهر را خراب کرده است و هنوز ادامه دارد در ردیف همین تحولات است. شاید این تقلید ظاهری کم ضررترین جنبه موضوع باشد. ولی تقلید بهمین جامعه‌بود نمیشود. خیلی‌ها روحیات و طرز زندگی ساختگی پرستاژ‌های فیلم را مدل زندگی واقعی خود قرار میدهند.

اگر یادتان باشد در نزاعها و کتک‌کاریها که متأسفانه درین ماحیلی رایج است، سابقاً اگر طرفین میخواستند از «فحش بی‌آزار» پا آنطرف تر بگذارند یکی دوسیلی بهم میزدند ولی حالاً روزی نیست که چند پر و نده دندان و چانه شکسته براثر مشت، بدادرها فرسد.

از نزاع‌گذشته ابراز لطف و محبت خیلی از جوانان هم بتقلید آرتیستها باسیلی و کتک شروع میشود... حالاً که تا اینجا رسیده‌ام نمیتوانم ماجرای سینما رفتن فیض‌الله‌خان را برای شما حکایت نکنم. یکروز قصد داشتم بسینما بروم بفیض‌الله‌خان برخوردم. هوس کرد با من بسینما بیاید.

فیض‌الله‌خان با اینکه با اصطلاح عاقل مرد است خیلی تحت تأثیر سینما قرار میگیرد. هر وقت فیلمی می‌بیند مدت‌ها بروح خبیث پدر و مادر «مرد بدجنس» فیلم لعنت میفرستد و مدت طولانی تری عاشق قهرمان زن فیلم میشود و مادر بچه‌ها از چشمش می‌افتد. تصادفاً در فیلم آنشب «ریتا‌هیورت» بازی میکرد و در یکی از صحنه‌ها قهرمان مرد فیلم، سیلی جانانه‌ای باو میزد.

فیض‌الله‌خان که محظوظ جمال بی‌همتای هنرپیشه عشوی گر شده بود با جملات «خیر نبینی انشاعالله» و «الهی دست بشکنه» نسبت به عمل آنمرد

اظهار تنفر میکرد. ولی در صحنه بعد ریتا هیورت خود را در آغوش آن مرد ظالم انداخت و لب بر لب او گذاشت. فیض الله خان «برشیطان لعنت» گویان و «نج نچ» کنان نسبت باین عکس العمل زن زیبا اظهار تعجب کرد. وقتی از سینما بیرون آمدیم هنوز انگشت تحریر بدنه داشت. در حالیکد با تسبیح دانه درشت خود بازی میکرد گفت:

- نمیدانم این چه خاصیتی است که خدا در وجود زن گذاشته که سیلی میخورد و بجای تغیر و تشدید با ضارب دست بگردن میشود؟ واقعاً جل الخالق!... ولی بجان شما امریکائیهای جنس زن را خوب شناخته اند. هر چه باشد چهارتا پیراهن بیشتر ازما پاره کرده اند ...

فیض الله خان تا چهار راه اسلام بمول که ازیکد، یک‌گر جدا شدیم لاینقطع راجع باین موضوع حرف زد. عصر روز بعد خانه شاگرد فیض الله خان بمنزل ما آمد و گفت که اربابش بامن کار لازمی دارد. فوراً بمتر لش رفتم با کمال تعجب دیدم با حال نزار، پایی با ندیده چی شده و چشم متوره و صورت مجروح در تختخواب خواهد بود و ناله میکند.

بانگرانی از موقع پرسیدم. ناله جگر خراشی کرد و گفت:

- ای برپدر سینما لعنت... ای بر اجداد سینما لعنت...

- چطور شده فیض الله خان؟ در مراجعت از سینما با اتومبیل تصادف

کردید؟

- نخیر آقا...

- با مو تو سیکلت؟

- نخیر جانم... بازنم تصادف کردم...

من هیچ سر در نمی‌آوردم.

- واضح‌تر بفرهائید.

فیض‌الله‌خان باز ناله پر دردی کرد و گفت:

- عرض کنم که دیشب وقتی از مینما برگشتم خواستم بیینم زنهای ایرانی هم شعور زنهای امریکائی را دارند یا نه. تصمیم گرفتم همان معامله‌ای را که آن فکلی توی فیلم با «برتاهیورت» کرد با «شکوه اقدس» بکنم ... اما ماج و بوسه نکرد هیچی، چشمت روز بد نبیند بمحض اینکه ضربه اول را زدم چنان رسوائی بیار آورد که نرس ... سر و صور تم را باین روز انداخت ...

- پایتان را چرا اینطور بسته‌اید؟

- من مثل آن فکلی توی فیلم نزدم ... خواستم سیلی بهش بزنم باد گوش درد کهنداش افتادم، فکر کردم باز پانصد ششصد تومان بول دوا و دکتر روی دستم می‌مائد. اما بطوطی سرحال بودم که نمیتوانستم از زدش منصرف بشوم ناچار از پشت سر یک لگد بقسمت تحتانی بدنش زدم. کفش پیام نبود این بی انصاف هم خیلی چاق و پروار است دو تا از انگشتهای پایم رگ برگ شد. تازه آنقدر هوار و فریاد کشید که برادرها یش کد همسایه ما هستند ریختند توی خاندو کتکم زدند. نخیر آقا، زنهای ایرانی کجاوز نیای امریکائی کجا!

زبان پلش خوری

– با اینکه در اینکار «آنگازه» شده‌ام و به «پرستیز» و «اوتوریته» من بستگی دارد برای من کاملًا «سامهه‌تگاهه» ...
من گوشها را تیز کردم و پرسیدم :
– چطور آقا ؟ چی فرمودید ؟

– غرض اینستکه «امپورتانت» این مسئله را زیاد نکنید . اگر برای شما «امپوسیبل» است خودتان را «دگازه» کنید و البته «آنترو» باشد.

اسدالله خان دست بردار نبود، کلمات فرنگی را پشت سر هم در صحبت ردیف میکرد و حاجت بتذکر نیست که اغلب را غلط و در غیر جای خود استعمال میکرد . مدتی تحمل کردم و عاقبت کاسه صبرم لبریز شد . با اینکه با او رودربایستی داشتم گفت :

– شما چه اصراری دارید کلمات فرنگی استعمال کنید : ... از شما چد پنهان فرمایشات جنابعالی را درست نمی‌فهمم !
گردن را کیج کرد و ابرو را بالا گرفت و گفت :

- عجب! مگر زبان فرانسه نمیدانید؟

گفتم :

- چرا! ولی این زبان «فرانکو-فارسی» شمارا نمی‌فهمم . پس لطفاً
بزبان فرانسه صحبت کنید.

کمی سرخ و ناراحت شد :

- میدانید من ... زبان فرانسه ... البته میدانم ولی حوصله حرف
زدنش را ندارم.

- پس فارسی بفرمائید.

اسدالله خان از کوره در رفت و فریاد زد:

- آقا این چه اصراری است! من چطور مطالب مهم را با این زبان
ناقص و هز خرف بفهمانم... شما بالا بروید پائین بروید زبان فارسی یک
زبان ناقص است. یک زبان بدبوی است که در آن برای اشیاء لغت هست،
برای بعضی احساسات خیلی معمولی مثل گرسنگی و دردو ناخوشی هم باک
عدد لغات محدود وجود دارد ولی بمحض اینکه به «دونم» احساسات لطیف
وارد بشویم گنگ است . «نوآنس» های معنی را نمیرساند . بفارسی فقط
میتوانید بگوئید «پر خورده‌اید»، «کم خورده‌اید»، «سرdTان است»، «گرتان
است» اما چطور احساسات و «سانتیمان» های لطیف را میتوانید بیان کنید؟...

خلاصه زبان پلوخوری است . بیجهت تعصب نداشته باشید!
آنروز بحث‌ها بدراز اکشید. دلم سوخت .

اگر این عقیله را تنها از زبان او شنیده بودم آنرا! بعنوان یک نغمه
منفرد و فاهم‌زون تحمل می‌کردم . ولی دلم می‌سوزد از اینکه این درد نسل
کنونی ما و نمونه طرز تفکر خیلی از همشهربهای هاست . خیلی‌هاستند

که ضعف یینائی را بحساب تاریکی قرص در خشان خورشید میگذارند. زبانی که دردهان حافظت و سعدی و فردوسی میان لطیف‌ترین و عالیترین احساسات بشری بوده است در نظر آنها ناقص و بدیوی مینماید و نمیتواند «سانتیمان» هائی غیر از پرخوری و کم‌خوری و روول حاصله از آن را بیان کند. بدینگاه از این دسته تندری‌تر آن‌هائی هستند که زبان فارسی را بعنوان میان احساسات خشن نیز نمی‌شناسند و از «نوآنس»‌ها گذشته از قوری و سه‌پایه و سماور و آفتاده نیز با اسمی فرنگی اسم میبرند. از جمله این افراطیون غلام‌حسین‌خان آشتای منست‌که‌از وقتی از سفر شش‌ماهه امریکا برگشته حتی همان آفتابه لگن که چهل سال احتیاجات او برآورده است تغییر اسم داده است. معتقد است که زبان فارسی حتی معنی دقیق این اشیاء را نمیرساند. اطاق ناهارخوری به «دای نینگکروم» و اطاق نشیمن یعنی پنج‌دری سابق با تیرهای چوبی تار عنکبوت بسته‌سینه‌داده به «لیوینکروم» و مستراح کوچک بارایحه کریه بعلت دوش بی‌آبی کدر آن نصب شده است به «بیننگکروم» مبدل شده است. وقتی زمستانها به پاروکردن برف احتیاج پیدا میکنند و برف پاروکن دوره‌گرد را صدا میدهند که پشت بام «لیویننگکروم» را پارو کند. کارگر بیچاره از اسم آن وحشت میکند و بجای دو تومان شش تومان مزد مطالبه میکند.

یادم می‌آید یکی از اعیاد گذشته بدیدن غلام‌حسین‌خان رفته بود. یک خانم مسن با طفل دو ساله‌ای که ظاهرآنوهاش بود نیز آنجا بود. اهل خانه از من و این زن سالم‌خورده که او را «حاله خانم» صدای میکردند در «لیوینکروم» پذیرائی میکردند. حتی مادر زن غلام‌حسین‌خان که گویا سواد فارسی ندارد مارا انگلیسی پیچ کرده بود و در مقام اظهار لطف به پسر

بچه دو ساله میگفت:

— واقعاً این بچه چقدر «کریزی» است (معنی خل و دیوانه) و خاله‌خانم از ترس اینکه مبادا «کریزی» بمعنی چاق باشد و نوما ش نظر بخورد پشت سر هم «ماشاء الله» میگفت و دعا میخواهد و از قیافه اش پیدا بود که میل دارد زودتر بخانه برگرد و اسفند دود کند. در این گیرودار پسر بچه قصد کرده برای رفع احتیاجی تنداز اطاق خارج شود ناگفته نماند که «چری سیروپ» میزبان ماکه همان شربت رقیق آلبالوی خودمان بود در شتابزدگی بچد موثر بود. خاله‌خانم طبعاً میخواست نوه خود راه‌مراهی کند. مادر زن غلام‌حسین‌خان خواست اورا راهنمائی کند ولی خاله‌خانم راضی بزحمت او نبود:

— نه، قربان شما ... خودم پیدا میکنم.

مادر زن غلام‌حسین‌خان اصرار زیاد را جایز نمید فقط آدرس داد:

— تشریف ببرید توی همان «بشنیگر روم» است.

چند لحظه بعد صدای خاله‌خانم از حیاط شنیده شد که میپرسید:

— فرمودید کجاست؟

— توی «بشنیگر روم» کنار «دای نینیگر روم»!

— همینجا که درش بازه؟

— بعله.

چند بار سؤال و جواب تکرار شد. چون مراجعت خاله‌خانم بطول انجامید زن غلام‌حسین‌خان برای کسب خبر از اطاق بیرون رفت و ناگهان از حیاط صدای «خدای مرگم بدنه» او بلند شد ... معلوم شد که خاله‌خانم آشیز خانم دل امریکائی جدید الاحادث را بجای «بشنیگر روم» گرفته است! ...

اسناد و ماقول

چند روز پیش بمنزل سید ابوطالب خان تلفن زدم. خانمی گوشی را

برداشت. گفتم:

– آلو، آقای سید ابوطالب خان تشریف دارند؟

– نخیر. اصلاً ماهمه‌چه آدمی اینجا نداریم.

– عجب؟ مگر آنجا منزل آقای استقرارزاده نیست؟

– چرا همینجاست. اما همچه آدمی اینجا نیست.

– پس کی آنجا هست؟

– فرهاد.

– لطفاً بهمان آقای فرهاد خان بفرمائید صحبت کنند.

چند لحظه بعد فرهاد خان پای تلفن آمد. من تا صدای اوراشنیدم

گفتم:

– شما ائید سید ابوطالب خان؟

– بله. خودم هستم.

– فرهاد خان هم شما هستید؟

- بله، بعد برایتان توضیح میدهم.

آن روز صحبتیمان را کردیم، روز بعد سید ابوطالب خان را دیدم. در مقام توضیح گفت:

- چون زنم علاقه دارد مرا «فقر» صدا بزند برای من اسم جدید فرهاد را انتخاب کرده است و برای اینکه مجبورم کند اسم جدید را بین دوستانم منتشر کنم، وقتی کسی مرا با اسم قدیم پای تلفن میخواهد میگوید همچه آدمی نداریم. این بی انصاف فکر نمیکند که از فرهادی من گذشته است ...

از قیافه سید ابوطالب خان که با سرطاس و دماغ عقاوی و سبیل مرربع مستطیل و چهل سال سن اسمش به «فقر» مبدل شده بود بخنده افتادم، سید ابوطالب خان سری تکان داد و اضافه کرد:

- حالا وقتی اسم من «فقر» بشود فکر کن بچه‌ها چه شده‌اند. باز اسم جدید من فارسی است. دخترم آفاق بعد از سال‌ها تحصیل و سه سال در جازدن در کلاس سوم متوسطه اخیراً به «ماریانا» تغییر نام داده است.

مرد بینوا از این موضوع دل پری داشت. این ماجراهی اسم‌گذاری و تغییر اسم در شهر ما تماشائی و شنیدنی است. کم کم اسمی ایرانی هم مثل آداب و رسوم ایرانی، مثل موزیک ایرانی، مثل زبان فارسی، منفور و مطرود فرنگی‌ماهی شود و بتدریج «فلورا»‌ها و «کلورا»‌ها و «کارمن»‌ها جای پروین‌ها و آذرها را میگیرند. سابقاً بهانه آنها این بود که اسمی معموله عربی است، ثقل است، بدل نمی‌شنیند و بگوش ناخوش می‌آید. اما حالا چرا اسمی فارسی را بدور می‌اندازند؟ آیا در تاریخ ما، در شاهنامه شاعر بزرگ‌ما اسمی قشنگ‌کتر و دلنشین‌تر از «فلورا» نمیتوانند پیدا کنند؟ ...

اینها همانطور که عمارت خود یا مبل اطاق های خود را تو کرده اند میخواهند آنچه ما از آداب و رسوم داریم بدور بریزند و سراپا نو شوند. این فرنگی مآب ها شاید نمیدانند که مراجع تقلید آنها یعنی اروپائی ها همان اندازه که بحفظ زبان خود علاقه مندند به نگهداری اسمی خود نیز علاقه دارند. حتی دولتها وظیفه خود میدانند که از تغییر شکل اسمی و ورود اسمی خارجی جلوگیری کنند.

در فرانسه بموجب قانون بیست و سوم مارس ۱۸۰۳ استفاده از اسمی غیر از آنچه در تقاویم مذهبی یا در تاریخ قدیم وجود دارد ممنوع است. از اینها گذشته سابقاً وقتی می شنیدیم پرویز یا غلامعلی یا پطرس تکلیف خودمان را می فهمیدیم و اگر سن و سال و وضع اجتماعی صاحب اسم را حسن نمیزدیم لااقل می فهمیدیم چه عملیت ومذهبی دارد.

اما حالا در مقابل رنگ روی زرد سیاه سوخته و گونه های سالگی «آیدا» ها و «فلورا» ها حسن زدن ملیت، ضمیر واقعاً نورانی لازم دارد. بیاد یادالله خان افتادم که خداوند چندماه پیش دودختر دوقلو، با و عطا کرد. این مرد که از تجارت معتبر و محترم است علاقه داشت که روی دخترها یش اسمی قدیمی بگذارد. بمحض شنیدن خبر تولد دودختر دو قلو، اسمی معصومه و سکینه را برزبان آورده بود. ولی عشرت سادات مادر بچه ها از این طرف و آنطرف اسمی جدید فرنگی شنیده بود، پس از تحقیقات از دوستان فرنگی مآب خود دو اسم کاملاً متفاوت و بقول خودش رمانیک برای نوزادان در نظر گرفته بود و پس از باز یافتن حواس خود، اطفال را «ریتا» و «ویدا» صدا کرده بود.

بعد از حمام زایمان جنگ وجدال زن و شوهر شروع شد. یادالله خان

پایش را توی یک کفشه کرده بود که برای بچه ها با سهامی سکینه و معصومه سجل بگیرد و عشرت سادات از «ریتا» و «ویدا» یک قدم پایش را این نظر تر نمی گذاشت. داستان اختلاف شدید آنها در تمام محله دهن بدهن می گشت و تلاش اقوام تزدیک آنها برای رفع این اختلاف بجهائی نرسیده بود. چون بچه های ییگانه بدون شناسنامه مانده بودند بعضی یکی از بستگان آنها یک هیئت چهار نفری برای رفع اختلاف و پیدا کردن راه حل تعیین شدند. بنده هم جزء «هیئت حل اختلاف» بودم. مذاکرات ما باحضور طرفین چند ساعت بطول انجامید. سعی ما براین بود که زن و شوهر را وادر کنیم اولی یک پله بالا بیايد و در می یک پله پائین ... امام تأسفانه یادالله خان حتی به شهین و مهین هم راضی نشد و عشرت سادات پیشنهاد فرشید و مهشید را هم رد کرد و کمیسیون حل اختلاف بدون فیجع منحل شد.

این کشمکش در حدود یکماه بطول انجامید. عاقبت بر اثر فشار اداره آمار و سلطنت یکی از ریش سفیدان قوم قرار شد هر کدام از آنها یکی از اطفال را بمیل خود اسم بگذارد. آنها هم درست دو نقطه مقابل را انتخاب کردند :

یادالله خان دختر سهم خودش را «ربابه» نام گذاشت و عشرت سادات سهم خود را «ویرجینیا» نامید. اما چند روز پیش شنیدم دوباره میان زن و شوهر جنگی وقتنه پیاخته و تزدیک است کار آنها بطلاق بکشد . پس از تحقیقات معلوم شد علت اختلاف جدید اینست که علیرغم عهد و پیمان عدم تعریض ، عشرت سادات ، ربابه یادالله خان را «بار بارا» مینامد و یادالله خان هم از لجز نش «ویرجینیا»ی طفل معصوم چندماهه را «فخر الحاجیه صدا میکند...»

زنگ بی پولی

ابوالفتح خان آشنای ما یاک خانه به هشتاد و پنج هزار تومان خریده بود. البته امروز دیگر خانه هشتاد و پنج هزار تومانی چیزی نیست که قابل صحبت باشد ولی دوستان و بستگان او این حرفها را نمی فهمیدند و «سور» هیخواستند. ابوالفتح خان سور بمعنی واقعی نداد ولی یکروز ده پاتزده نفر از آشنايان و بستگان نسبی و سبی را برای صرف چای و شیرینی بخانه دعوت کرد. همانطور که حدس میز نید بنددهم جزء این عده بودم. چون مهمانی بمناسبت خرید خانه بود طبعاً تمام مدت صحبت در اطراف خانه دور میزد. یکی یکی مهمانان را در اطاقها گردش میدادند و ابوالفتح خان و زنش شمس الملوك میگفتند و تکرار میکردند:

— این خانه را مجبور شدیم بخریم و گرنه خانه شش هفت اطاقی برای ماکم است. یاک خانه رفته بخریم به صدو چهل هزار تومان ولی حیف که یکروز زودتر خریدندش.

در همان موقعی که صاحب خانه و زن و خواهر زنش از دارائی خود داد سخن میدادند و هشتاد و پنج هزار تومان را دون شان خود میداشتند،

ناگهان دختر ابوالفتح خان با عجله وارد شد و در گوش مادرش چیزی گفت.

شمس الملوك آهسته موضوع را با شوهر و خواهر خود در میان گذاشت. رنگ از روی آنها پرید. بفاضله یکی دو دقیقه هرسه بیرون رفتند. من حس کردم که یک واقعه غیرعادی اتفاق افتاده است چون پسر ابوالفتح خان که بامن میانه خوبی دارد کنارم نشسته بود ماقع را پرسیدم. سررا جلو آورد و آهسته گفت:

- با تو که رود روایسی ندارم. مامان و آفاجان به همه گفته‌اند خانه را به هشتاد و پنج هزار تومان خریده‌اند در صورتیکه کمتر از این قیمت خریده‌اند. عمه جان مامانم موقع معامله تصادفاً توی محضربوده و فهمیده که خانه را چقدر خریده‌اند. آقا جان و مامان خیلی سعی کرده بودند که عمه جان بو نبرد امشب عده‌ای اینجا هستند چون بقدیری فضول است که اگر بیاید پنه آنها را روی آب می‌اندازد وحالا علت ناراحتی آفاجان و مامان اینست که خبر شده‌اند عمه جان از سرخیابان بطرف خانه مامیاید.

- ممکن نیست از او خواهش کنند که...

- تو عمه جان را نمی‌شناسی اصلاح‌گوشش باین حرفاها بدھکار نیست و اگر بفهمد که ما قصد پنهان کردن قیمت حقیقی خانه را داریم مطلب را پشت رادیو می‌گویید...

در این موقع در بازشد ویک پیرزن هفتاد و چند ساله زبر و زرنگ ولی بدون دندان با روسربی سفید وارد شد و بعد از سلام و علیک گرم با همه و بوسیدن اکثریت حضار، فشست و شروع بخوردن کرد و با دهن پر، از اینکه دعوتش نکرده بودند و خودش خبر شده بود گله کرد. رنگ روی

شمسالملوک مثل گچ دبوارشده بود.

عمه جان گفت:

- مرا باید زودتر از همه دعوت میکردید چون من وقتی توی
حضور سند را مینوشتید حاضر بودم...

شمسالملوک و خواهرش میان حرف او دویدند و باهم گفتند:

- عمه جان چرا شیرینی میل نمیفرمائید؟

خلاصه مدتی وزن بیجاره قرار و آرام نداشتند. دائماً مواطبه عمه
جان بودند. چون زن سالخورده پر حرف هر مطلبی عنوان میشد صحبت
را بموضع خانه میکشید. حتی یکبار عمه جان بالامقدمه با دهن پر گفت:
- خانه باین قیمت...

بیجاره خواهرشمسالملوک از فرط دستپاچگی حرفی پیدا نکرد
که صحبت او را قطع کند شروع به دست زدن خواندن « انشاء الله مبارک
بادا » کرد. عمه جان با تعجب پرسید که چرا « یار مبارک بادا » میخواند.
شمسالملوک و خواهرش نگاهی بهم کردند. شمسالملوک گفت:

- عمه جان مگر نمیدانید که دختر برادر ابول را همین روزه نامزد
میکنند.

عمه جان از طرح مسئله قیمت خانه موقتاً منصرف شد ولی میزبانان
دیگر بمهمنان توجهی نداشتند و تمام فکرشان این بود که جلوی زبان
عمه جان را بگیرند ولی عمه جان یک جمله در میان بطرف مسئله قیمت
خانه حمله میبرد. عاقبت شمسالملوک بعد از چند لحظه مشاوره زیر گوشی
با خواهرش، گفت:

- راستی عمه جان شما حمام خانه مارا ندیدهاید...

- بدهد، ماشاءالله حمام هم داره؟ زمبزنش هم گرم هیشه؟
- بعله ... الان هم گرمه اگر بخواهید سر و تن لیف بزنید هیچ مانعی نداره.

بعداز یکربع اصرار عمه جان را راضی کردند بهمام بروند. وقتی از اطاق خارج شد میزبانهای ما نفس راحتی کشیدند و دوباره مهمنانی جریان عادی خود را بازیافت. من بفکر فرورفتم.

این درد و مرض فقط مال ابوالفتح خان و خانواده او نیست. این گزاف گوئی و پز بی جا دادن از درد بدتری سرچشمہ میگیرد و آن درد عار و ننک از بی پولی است که در هیچ جای دنیا باین حد و باین شکل نظیر ندارد. مردم، بی پولی و نداری را چنان ننک میدانند که حاضر ند هزار بدینختی را متحمل شوند و کسی فکر نکند و نگوید که پول ندارند و آنهایی که دارند چنان فخر و مباهاقی بآن میکنند که آدم خیال میکند پنی سیلین را کشف کرده‌اند. بارها اتفاق افتاده است که با دوستی بوده‌ام و در حضور شخص ثالثی محتویات جیب را بر ملاکردهام و دوستم بجای من تابناگوش قرمز شده و پر خاش کرده است که چرا آبروی خودم را میریزم. همچنان دفعه هزارم بود که میدیدم یکنفر چیزی میخورد و تمام اهل خانه را جمع میکند و با آنها سفارش میکنند که قیمت خرید را دوبرابر بگویند. همین چند روز پیش از بچه‌ای که از دست پدرش کنک میخورد وساطت کردم. بیچاره بچه‌گناهش این بود که در حضور عده‌ای گفته بود ظهر «شیر برج» خورده‌ام و دوست دیگری دارم که از ترس زبان درازی بچه‌اش آبگوشت واشکنده تمام غذاهای ذلیل و خفیف را بعنوان جوجه به پسر سه ساله‌اش معرفی کرده و در نتیجه وقتی از بچه هیپر سندناهار چی خوردی، بدون تأمل

جواب میدهد جوجه.

تصادفاً این بچه بینوا هم یکروز از پدرش کنک مفصلی خورد و علت این بود که ضمن صحبت از ناهار که مثل همیشه «جوچه» بود جلوی آدم‌های غریبه گفته بود: «نون توی جوجه تیلید کردیم». صدای فریاد عمه‌جان از نقطه دور دستی رشته‌افکارم را پاره کرد. تقاضا داشت که یکنفر برودو پشت اورا لیف بزند. بعد از چند دقیقه خواهر شمس‌الملوک با دستور سری واکید معطل کردن عمه‌جان در حمام قرولندکنان از اطاق بیرون رفت. نیمساعت بعد وقتی دوباره ابوالفتح خان وزنش به پزاددن مشغول بودند عمه‌جان با صورت سرخ مثل لبو وارد اطاق شد. بزور توی دهن او گذاشتند که مایل است بخانه برگردد. خود ابوالفتح خان از جا پرید و رفت از خیابان یک تاکسی دم خانه آورد. در تمام مدت غیبت او زن و خواهر زنش برای منصرف کردن عمه‌جان از صحبت قیمت خانه، هزار جور پرت و پلاک‌گفتند. و تمام اخبار تازه و کنه تصادفات و خودکشی‌های روز نامه‌ها را برای اونقل کردند وقتی تاکسی حاضر شد عمه‌جان را با سلام و صلوات بلند کردند. از همه خدا حافظی کرد. میزبانان مانشستند و نفس راحتی کشیدند. ابوالفتح خان عرق از پیشافی پاک کرد. چند لحظه بعد عمه‌جان از توی حیاط شمس‌الملوک را صدا زد. شمس‌الملوک پنجره را باز کرد. عمه‌جان فریاد زد:

- راستی شمسی جون سنک پا افتاد توی چاهه‌ک حمام دنبالش تکریدید... بدھید درش بیاورند، بعد یک پنجره سیمی هم روی این سوراخ بگذارید...

- چشم عمه‌جان، همین فردا میدهم درستش کنم، چشم...

عمه جان فریاد زد:

- آره تنه جون یاک پنجره سیمی که قیمت نداره، شما که پنجاه و هفت هزار تومان پول این خانه را دید، این سه چهار تومان هم روی آن..

لیست ملی

لولو عینکی

چند روز پیش بدیدن یکی از دوستان رفتم . تا وارد سالن شدم «شوشو» بچه دوستم که صدای گریداش تا سرکوچه می آمد نگاهی بمن کرد و صدایش در گلو خفته شد . رنگ و رویش سفید شد و مثل مجسمه سنگی بی حرکت خشکش نزد . من برای رعایت رسوم خم شدم و «ناژی»، «گویان بقصد بوسیدن بچه بطرف او رفتم ولی پدرش جلو دوید . دست هرا گرفت و گفت :

- نه ، نرو جلو ! زهره بچدام میتر کد . این بچه یک ساعت بود گریه میکرد . چون همه «لولو» ها را کهنه کرده ، او را از «لولو عینکی» ترساندیم . توهمن تصادفاً وارد شدی و این بچه از عینکت ترسید و الحمد لله ساکت شد . حالا اگر جلو بروی از ترس پس می افتد .

دلم بحال طفل معصوم وحشت زده سوخت گفتم :

- باباجان ، این بچه زبان بسته شاید یک جائی از بدنش درد میکند . شما بجای اینکه بیریدش پیش دکتر دوا درمانش کنید بدتر روح و جسمش را شکنجه میدهید . برای اینکه زحمت مراجعته بدکتر را نکشید ضمناً

گوشتان هم راحت باشد با آینده بچه خودتان بازی میکنید.

دوستم گفت :

– چه میشود کرد. آخر ماهم آدم هستیم. این بچه قرار و آرام را ازما بریده... مثلاً فکر کن وقتی سینداش درد میکند و سرفه هوس میکند مثل ما ترشی خیار و بادمجان بخورد چد خاکی بسر کنیم؟ اگر لولو نباشد یا باید مدتها سرفه خر خراش را پاره کند یاد راثر فرباد و شیون او بایدهمۀ ما به دارالمجانین پناه ببریم.

گفتم :

– این بچه بد بخت با این تخم ترس که در مغزش میکارید وقتی بزرگ شد چه میکنند؟ مگر مردم دنیا چطور بچه بزرگ میکنند؟ مگر همه بچه ها ...

– ای آقا! بچه های دنیا غیر از بچه های ما هستند. این بچه های خودلو بیا «خورده ما حساب سران نمی شود».

خلاصه، حرف بخر ج دوستم نمیرفت و «لواو» را جزء وسائل ضروری نگهداشی بچه میدانست. تنها او نیست که این عقیده «مترقی» را در تعلیم و تربیت بچه دارد. تقریباً تمام پدر و مادرها کم و بیش در خانه خود جناب لولوی دارند. و برای تسکین آلام اطفالشان از آن استفاده میکنند. البته لولو عنوان کلی است و در هر خانه اسم و شکل خاصی دارد. از هر دسته و صنف و طبقه در انجام وظیفه «لولوگری» بصورت ارواح نامرئی شرکت دارند. از شاغلین خدمات دولتی و اصناف : آجان، دکتر، کاسه پشقاپی و آب حوضی. از ملیت ها : هندی و تازی. از معلوم لین : شل و دندان گراز. از اسامی : علی موجود و درویشعلی. از حیوانات : سگ هوپ هوپی و پیشی سیاه و بعد از همه

لولوهای عینکی (که خدمتگزار هم جزء آنها هست) در خاندهای بالا و پائین شهر با نجام «وظیفه» مشغولند.

همین الان که مشغول نوشتن این سطور هستم دوست محترمی در دفترم، روبروی من نشسته و روز نامد میخواند. چند لحظه پیش قلمرا زمین گذاشتم و از او پرسیدم:

— بگوییتم، بچههایت از چه میترسند؟

بدون اینکه حتی یک لحظه فکر کند باقیافه جدی، مثل اینکه یک امر کاملاً طبیعی باشد گفت:

— یکی از آنها از مرغایی میترسد و دیگری را از «تمدرستی» میترسانیم که خودم هم نمیدانم چه موجودی است.

یکی دیگر از آشنا یانم بچه خود را چند شب متواالی از دلاک حمام ترسانده بود. بعد طوری شده بود که بچه پشت دستهایش مثل «تهدیگ» سبزی پلو شده بود و بحمام نمیرفت.

یادم میآید آشناei داشتیم بنام غلامحسین خان که در خیابان نظامیه سابق و بهارستان فعلی منزل داشت. نزد یک خاند او یک دکان رنگرزی بود که در آن پشم رنگ میکردند و اسم رنگرز «اسدالله» بود. یکروز وقته زن غلامحسین خان و همراهی دختر دو سال و نیمداش از جلوی دکان رنگرز رد میشدند اسدالله با صورتی آبی سیر خود، در حالیکه یک بسته پشم بدست داشت، بطرف بچه آمده بود که نسبت با او اظهار محبت کند ولی طفلك بچه از این قیافه عجیب و بسته پشم چنان وحشتی کرده بود که یکروز تمام میلر زید واشک میریخت و با زبان بچگانه میگفت: «پشم سیاه». بعد از سه چهار روز که این واقعه فراموش شد، غلامحسین خان و زنش باین فکر

افتادند که بعنوان لولو از اسدالله رنگرز یا بقول بچه «پشم‌سیاه» استفاده کنند.

از آن‌روز بعد هر وقت بچه مخالف میل آنها رفتار میکرد تهدیدش میکردند که اگر بچه خوبی نشود اورا به اسدالله میدهند:

«چطور؟ شیرت را نمیخوری، آهای اسدالله پشمی یا این مهری را بیرخور!.. به به، چشم روشن! گل بازی میکنی؟ آهای اسدالله پشمی یا این بچه را بگیر سرش را بیر!...»

وبچه وحشتزده مدتی از ترس میلرزید و نفس نمی‌کشید. آنقدر پدر و مادر و برادر و کلفت هیولای «اسدالله پشمی» را بrix مهری بیگناه کشیدند و از دو دندان گراز ته گلویش و پشمها میمون آسای بدنش گفتد و تکرار کردند که بچه بیچاره شبها گاهی نعره میکشد و از خواب می‌پرید و یکساعت میلرزید. کم کم داشت تعادل روحی خود را ازدست میداد. تا وقتی بزرگ شده بود از تنها می‌ترسید، از تاریکی می‌ترسید، از رعد و برق می‌ترسید، حتی از صدای اتومبیل‌های آتش‌نشانی می‌ترسید.

گذشت و گذشت و گذشت؛ تا اینکه دو ماه پیش برای مهری که دختر قشنگ هفده ساله‌ای شد بود خواستگار آمد. داماد را در یک جلسه رؤیت کردند. نسبتاً جوان و خیلی آرام و سربزیر بود. درست سه‌هفته پیش، یک شب جمیعه مجلس عقد کنان مهری خانم با مسعود خان بروپا شد.

منهم جزء مدعوین بودم. عروس را در اطاق مجاور پای آیند و شمعدان و خوانچه نشاند و داماد با فرآکرایه‌ای و پاپیون سفید، پهلوی ما و «آقا» نشست. «آقا» خطبه و دعا خواند و بالبجه غلیظ و معرب خود گفت:

– عقد میکنم حضرت علیه‌عالیه، عاقله‌کامله، باکرّه‌عفیفه، دوشیزه
مهری خانم را برای جناب بالغ، کامل، عاقل رشید مختار آقای...
«آقا» نگاهی به شناسنامه داماد کرد و ادامه داد:
– آقای اسدالله‌خان معروف به مسعود ...

ناگهان صدای فریادی از اطاق مجاور بلند شد. من سراسیمه با آن
اطاق دویدم. عروس مثل اینکه هاردو سردیده باشد اشت میریخت.
دندا نهایش ازوحشت بهم میخورد و با صدای خفه‌ای میگفت:

«نمیخواهم، نمیخواهم: اسدالله. اسدالله. نمیخواهم.»

اینقدر مادر و خاله‌ایش بسر و سینه زدن‌که مهری در حمله پنجم
آقا «بله» را گفت. ولی تجسم زندگی با یک «اسdalله» که احتمالاً بدنش
هم پراز پشم بود عروس بیچاره را بحال نزاری انداخته بود.

دو سه روز پیش داماد، اسدالله‌خان معروف به مسعود، را دیدم. وقتی
از حال زنش پرسیدم گفت:

– آقا اشتباه غریبی کردیم. در فکر هستم تا دیر نشده از یکدیگر جدا
 بشویم. نمیدانم چرا این خانم از من میترسد. شما ملاحظه بفرمائید از
من مهر با تر و ملا یمتر کسی هست؟ هفده شب تمام است که شبها هادرش در
اطاق مجاور میخوابد و چراغ را هم تا صبح روشن می‌گذاریم و باز شبی
چندبار از خواب میپرد و میلرزد و فریاد میکشد: «اسdalله پشمی» نمیدانم
چرا بمن لقب «پشمی» داده است!

بعد تازه داماد با قیافه درمانده پاچه شلوارش را بالا زد و ماهیچه
پایش را که مثل بلور بارفتن تراشیده وسفید و براق بود نشان داد و گفت:
– آقا ملاحظه بفرمائید کجای بنده پشمی است؟ از بدنم گذشته، حتی

سبیل را هم برای خاطر خانم تراشیده‌ام . نخیر آقا ، این خانم بدرد من
نمی‌خورد . انشاء الله همین هفته میدهمش دست پدر و مادرش ، یا ک اسد الله
بی‌پشم برایش پیدا کنندکه زلف واپر وهم نداشته باشد !



بخارات و هضرات

چندی پیش نتیجه یک تحقیق سازمان ملل را درباره نسبت اطباء بجمعیت در هر کشور میخواندم. ارقام دقیق آنرا با خاطر ندارم ولی مثلاً نوشه بود در سویس برای هر چهارصد نفر، در فرانسه برای هر پانصد نفر و در سوئیس برای هر شصت نفر یک طبیب وجود دارد.

این نسبت را در اکثر کشورهای جهان حساب کرده بودند. ولی جای مملکت ما در این لیست خالی بود. بالاشک علت آن عدم وجود آمار دقیق در ایران است. ولی من اگر بجای آفایان محققین بودم منتظر آمار نمیشدم و بدون تأمل ایران را در رأس آمار مزبور قرار میدادم و مینوشتم در ایران برای هر یک نفر یک طبیب وجود دارد.

میپرسید چطور؟ امتحان بفرمائید. یکروز وقتی از خانه بیرون میآید بهر کس بر میخورید از دل درد یا پا درد شکایت کنید. مطمئن باشید اگر بدنه نفر برخورد کنید با ده نسخه کتبی و شفاهیدواجات ایرانی و فرنگی بخانه بر میگردد: «آقا گوشتان درد میکند؛ چیز مهمی نیست. باد نزله است یک خورد مو میائی روغن بگردتنان بمالید خوب میشود»...

«عجب! دلتان درد میکند؟ مهم نیست آقا باد است، باید بادشکن بخورد.

دومتقال سوانقون و دومتقال سولنجون را دم کنید بخوردید دفع میشود.»

و از بخت بد این اطباء خیر آندیش پیرو چند مکتب مختلف هستند

و اغلب دستوراتشان ضدونقیض است. بعضی از آنها دواهای قدیمی را بمقیاس

متقال و گردو و نخود تجویز میکنند. بعضی دیگر بخواص معجز آسای

دواهای فرنگی ایمان دارند. و عدهای تمام بیماریها را به دونصرهم و

حیاتی یعنی «گرمی» و «سردی» نسبت میدهند و در نتیجه معالجه آنها نیز

براساس «گرمی‌ها» و «سردی‌ها» قرارداده.

بعضی دیگر از این اطبای اتفاقی علاقه دارند بهر قیمت شده امراض

شما را با امراض گذشته خود منطبق کنند و در نتیجه شما را به پیروی از متدهای

معالجه خود و ادارند. این دسته هزاحم‌ترین اطباء هستند. مثل در خیابان

یکی از آنها بر میخورید بعد از سلام و عایلک و احوالپرسی از دهن شما

میپردازد که کسالت دارید. او فوراً میگوید:

- چیز مهمی نیست آقا، هنهم پارسال عین این ناخوشی شما را

داشت. بیینم، گاهی اوقات سرتان درد میگیرد؟

شما جواب میدهید:

- نه، هیچ وقت سردرد ندارم.

- در ناحیه کبد احساس درد میکنید. اینطور نیست؟

- نه، فقط در ناحیه کلیه چپ درد مختصه احساس میکنم.

- همانست. کلیه و کبد تقریباً زیاد فاصله ندارند. کبد هم درد میکند

ولی ملتفت نمیشود. بله آقا برای این درد شربتی هست که معرفه میکند.

- من از آن قرصهایی که دکتر داده میخورم.

- ای آقا از آن قرصها منهم خورده‌ام هیچ فایده ندارد. مگر همانها
نیست که جعبه‌اش سیاه است و قرصها یش هم پشت‌گلی است؟
شما جواب میدهید:

- جعبه‌اش سفید است و قرصها قهوه‌ای.

او با بی حوصلگی میگوید :

- بله، همانست، پشت‌گلی ما یک قهوه‌ای. اسمش هم... اسمش هم...
اولش «ب» است «پیو»... نمیدانم چی چی.

شما جواب میدهید:

- آتروویوفورم.

- بله، همانست، خودش است. آقا بجان شما هیچ فایده ندارد. از
این شربت میل کنید معجزه میکند.

بعد با اصرار زیاد اسم شربت را که شما نهمیل دارید بداید و نه
قصد خوردن آنرا دارید در تقویم شما در صفحه‌ای که برای یادداشت شماره
تلفن دوستان باز گذاشته‌اید هینویسد و هر بار شما را میبیند از تأثیر آن
جویا میشود.

از هزاحمت دائمی این اطباء محترم گذشته، طبایتهای ضد و نقیض
آنها چه بسیار از بیماران را تا دم هرگ و گاهی آنطرفتر میبرد.

الآن یاد عزیز الله خان افتادم . مدتی قبل شنیدم چشم درد سختی
گرفته و بستری است. بدیدنش رقمم عده‌ای از بستان او دورش جمع شده
بودند. زن عزیز الله خان میگفت که بنظرش این چشم درد از «سردی»
است و دوسه روز است که شوهرش را به «گرمی» بسته است. خانم هستی
که روی خود را گرفته بود ناگهان گفت:

- خدا مرگم بده مگر عزیزالله خان ارث و میراث زیادی دارد؟

زن عزیزالله خان بانگرانی پرسید:

- چطور مگر؟

- برای اینکه شما دارید دستی دستی تلقش میکنید . این بهم

خوردن چشمتش مال « گرمی » است شما هم بدترش میکنید.

همه بسروروی خود زدند و بتجویز خانم هسن برای دفع مضرات و

بخارات بدن عزیزالله خان ، جوشانده « گل گاوزبان » و « پر سیاوش » و

« مریم نخدوی » و « شکرتغار » را در چاهک ریختند و بجای آن فوراً یک

ظرف جوشانده « گل بنفسه » و « قندومه » و « تخم خیار » و « ریشه کاسنی »

میباکردند . البته اینها معالجات مقدماتی بود .

روز بعد که بدیدن اورقتم دیدم « زن آقا » متخصص امراض داخلی

و خارجی و معده و روده و چشم و گوش را از تقی آباد حضرت عبدالعظیم

حاضر کرده‌اند . « زن آقا » وقتی فهمید که اورا بخنکی بسته‌اند بسروروی

خود زد و گفت:

- مگر میخواهید حاج آقا را بکلی فابینا کنید؟ این چشم در در بطنی

بسردی و گرمی ندارد...

من خوشحال شدم که عاقبت این زن فهمیده، آوردن یک دکتر چشم

را تجویز میکند . زن آقا چای را که در نعلبکی ریخته بود سرکشید و

ادامه داد:

- این چشم درد مال اینستکه چشم آقا به تن زن نامحرم افتاده .

عزیزالله خان در میان فریادهای گوشخراش زنش ناچار شد هزار بار

قسم بخورد که چشمش بتن زن نامحرم نیفتاده است . ولی « زن آقا » بتشخیص

خود ایمان داشت و دوائی برای چکاندن در چشم عزیز الله خان پیشنهاد کرد که نه تنها استعمالش بلکه ذکر ش نیز دور از ادب است و از طرفی تهیه آن مایع برای خانواده بیمار میسر نبود چون جز در وجود شخص نامحرم هورد بحث که اصولا وجودش مورد انکار بود یافت نمیشد.

ناچار «زن آقا» اسم چند دوا از قبیل «گل تاجریزی» و «پوست بید» و «عروسلک پشت پرده» را بردا که در هم کنند و بچشم بیمار بکشند. الان یک‌هفته از آنروز میگذرد چشم عزیز الله خان بمراتب بدتر شده و چیزی نمانده است که چرا غ بعد از خاموش شود از همه بدتر اینکه در خازه تنها و بی پرستار مانده است. زدن قهر کرده و بخانه پدرش رفته و در مقابل اصرار بستگان بمراجعت بکانون خانوادگی، گفته است:

- اگر چشم آب بیاره، اگر چپ بشه، اگر قلیچ بشه، اگر تخم چشم بش

بر که، تا نگه آن زن نامحرم کی بوده بخانه بر نمیگردم .

پایان